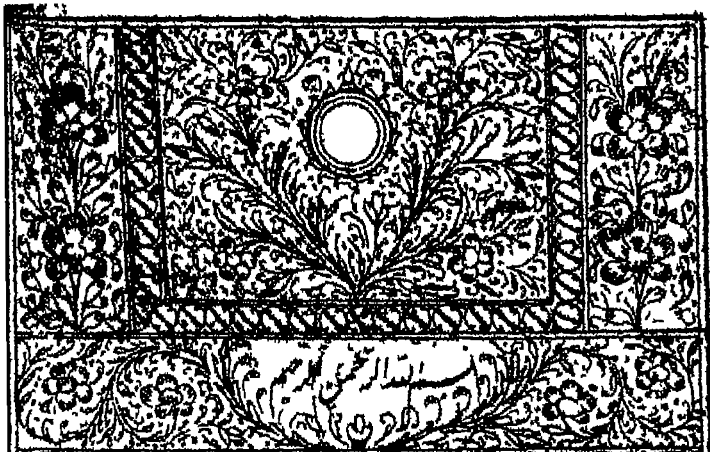
دیوان عارف ربانی و مجذوب سبحانی
سراج وهاج حسین منصور حلاج حسب الاشاره
عرفان بشاره نقطهٔ دایره طریقت و محور
مقامات حقیقت محقق ناسوت و مدقق عالم
ملکوت و محرم اسرار جبروت جوهر ساذج
لاهوت قطب زمان بی ریب و شک میرزا
سردار بیک دام فیض توجهاته بسعی و اهتمام
جناب معارف نصاب آقا میرزا محمد
ملک الکتاب سمت انطباع پذیرفت



ای دور مانده از حرم خاص کبریا
سوی وطن رجوع کن از خطهٔ خطا

در خوابگاه انس چرا می‌بری بسر
چون در دیار انس لبسی کرده چرا

بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که بیش ازین
بر قامت تو دوخته‌اند از بقا قبا

از کوچهٔ حدوث قدم گر برون نهی
گویند ز پیشگاه قدم حق که مرحبا

بزدای زنگ غیر ز عبرت ز روی دل
کآئینه‌ایست منظرگاه پادشا

آئینه را ز آه بود تیرگی ولیک
از آه صبح آئینهٔ دل بود صفا

کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه
تا راه او باشدت بسر کوی کبریا

بیگانه شو ز خویش بگرد تنت متن
تا جان شود بحضرت جانانت آشنا

تا کی خلال لقمه و خرقه بپای هیچ شو
کز نور هیچ ظلمت فرقت شود هبا

در راه دوست هستی موهوم تو بلاست
ان نفی کن بلای وجود خودت بلا

تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون
تو از کجا و منزل الا الله از کجا

سقف نه و هفت چرخ میان ای بهشت خلد
این پنج نوبه کوفته در دار ملک لا

از پنج حس و شش جهت آدم که بگذری
لا در چهار بالش وحدت کشد ترا

عشقست پیشوای تو در راه بیخودی
بس وا گریز از خودی وجوی پیشوا

در جان چو سوز عشق نباشد کجا برد … مشکوة دل ز شعلهٔ مصباح دین ضیا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی … جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق … از سدره قطع سازد و از عرش متکا
از کام عشق بگذر و راه رضا سپر … زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
چون تو مراد خویش بدلبر گذاشتی … هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا
سیراب شد چنان که دگر تشنگی ندید … هر کس که راه یافت بسرچشمهٔ رضا
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی … پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضی

سردار دین احمد و سردار اهل فضل
سالار اهل ملت و سلطان اصفیا
۹

آن ماحی ضلالت و حامی دین حق … آن والی ولایت جان شاه اولیا
داماد مصطفای معلا علی که هست … خاک درش ز روی شرف کعبهٔ علا
روح الامین امانت ازو کرده اقتباس … روح القدس گرفته ازو زینت و بها
آدم خلافت است و براهیم خلت است … چون نوح متقی است هم از قول مصطفا
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع … جمشید در جلالت و احمد در اصطفا
بگذار احولی و دو مبین کیست جز علی … مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا
گر زانکه نص نفسک نفسی شنیده … دانی که مصطفاست همان عین المرتضی
بشناس سر آیت دعوت بابتهال … آنجا که گفت انفسنا حضرت خدا
تا همچو آفتاب تو دبر تو منکشف … کین مرتضی است نفس محمد در ارتضا
اورا ولایتی است بتخصیص از خدا … کان را بیان همی کند اینما بانما
ای آستین دولت تو منشاء هدا … وی آستان حرمت تو قبلهٔ دعا
بر تارک جلال تو تاج لعمرک است … برقد تو بافته دیباج لافتی

گرچه یگانه‌ای و ترا نیست ثانیی / ثانی گشت حضرت عزت بهل اتی

زین چه حاجت است تخصیص هر چه حق / گفت از برای احمد مرسل که در ثنا

آنجمله ثنا بحقیقت ثنای تست / جان تو جان اوست بدن گرچه شد دوتا

ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین / وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا

هم عقل را معلم لطفت شده ادیب / هم خلق را مفرح خلقت شده شفا

بار آی روشنت چه زند ماه آسمان / در پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

یادی نکرد هیچکس از خواجه خلیل / چون فضل تو گشاد ز سر سفره سخا

با این همه نعیم و چنین بخشش عظیم / آخر روا بود من بیچاره ناشتا

عمریست تا حسین جگر خسته ما بست (?) / در دست اهل نفس گرفتار صد بلا

در کرب و در بلا صفت ابتلای من / تنها همان حدیث حسین است و کربلا

امروز دست گیر که از پا فتاده‌ام / آخر نه دست من تو گرفتی در ابتدا

روی نیاز بر در فضلت نهاده‌ام / ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا

چون در بر آستان توام بر امید ناز / باری بگو که حلقه بگوشت منی در آ

کوه از دمت تزلزل همی شود (?)
لو نسفت الجبال و لو دکت لهما (?)

دامن همت بر فشان ای دل از کبر و ریا / بعد از آن بر دوش جان افکن ردای کبریا

عمر رفت از دست و تو در خواب غفلت تا بکی / قافله بگذشت و تو می نشنوی بانگ صلا

چون زنان صورت پرستی کم کن اندر راه عشق / جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ

سند تن (?) بودن بفقر آید ترا جز بندگی / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

دلق فانی را بدست همت دل چاک کن / تا بپاید شاهد جانت قبائی از بقا

رخش همت را برون ران از مضیق این جهان / تا رسد از عالم وحدت ندای مرحبا

پای همت چون توانی یافت در گلزار نهی   پس چرا در خارزار نفس پیچولی چرا

طلعت جانان بچشم جان تو بینی گر شکی   خاک پای نیستی در چشم و جان چون توتیا

شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد تازه شد   تا نخواهی کند از گلزار دل بیخ هوا

بدرقه از عشق ساز و رخت هستی را بکش   زین رصدگاه حوادث سوی اقلیم بقا

بگذر از جنس وجود و نامرادی پیشه کن   کاندرین اقلیم گردد حاجت جانت روا

زان ممالک هست کمتر ملک کسری و قیصر   زان ممالک نیست خطوی خطهٔ چین و ختا

فیض صد دریا وز ابر تفرد یک سرشک   برگ صد طوبی و از باغ تجرد یک گیا

از تعلق گشت قارون مبتلا زیر زمین   وز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما

چون بلای تهمت هستی هم ز لای نفی زن   تا به لا یابد دل و جانت خلاصی از بلا

آتش از لا برفروز و خرمن هستی بسوز   تا بیابی بی‌بلی از نوال خوان الا الله نوا

داد لا تا داده از الا مجو حظی که هست   بر سر گنج حقایق لا چو شکل اژدها

کعبهٔ صورت اگر دور است ور نا ایمن است   کعبهٔ معنی بجوای طالب معنی بیا

گر خلیل الله به بطحا کعبه بنیاد کرد   در خراسان کرده ایزد کعبهٔ دیگر بنا

از شرف آن کعبه آمد قبله‌گاه خاص و عام   در صفا این کعبه آمد سجده‌گاه اصفیا

از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف   از مروت وز صفا این کعبه دارد صد بها

از منا بازار آن کعبه اگر آراسته است   اندرین کعبه بود بازار حاجات و منا

از وجود مصطفی گر گشت آن کعبه عزیز   یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفی

خواجهٔ هردوسرا یعنی امام هشتمین
سر جان مرتضی سلطان علی موسی رضا

گوهر درج جلالت ماه برج سلطنت   آفتاب اوج عزت شاه فوج اولیا

مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالم‌اند   از وجودش هست فخر مصطفی و مرتضی

بوده عالم از وجودش تازه و جان یافته ... گشته قائل از وجودش شاه تخت اجتبا
چشم عقل از توتیای خاک قبرش برده نور ... جان خلق از خلق روح افزای او دیده شفا
چون براق برق جنبش قدر او در تاخته ... عرش از نعلش آمده خورشید گشته متکا
ذات با جود و سجودش بود از بهای نوح ... کشتیش زان یافت بر جودی محل استوا
چون یکی بود اندر دعاگویان جان او خلیل ... آتش نمرود بر وی گشت باغ دلگشا
گر سلیمان لذت فقرش دمی دریافتی ... کی طلب کردی ز ایزد ملکت تاج و لوا
اولین و آخرین چون از کمالش واقفند ... از کمالش بهره میخواست موسی در دعا
از دم پاکش نسیمی داشت انفاس مسیح ... زان سبب هر درد را بود از دم عیسی دوا
نزل عرفان سپهر و پیوسته رخش منتقش ... اندر آن حضرت که فی چون است آنجا نی چرا
عطف دامان کمالش جیب دیباج کرم ... خاک درگاه جلالش زیور تاج وفا
با فروغ روی او مهر از ضیا کی دم زند ... جز بدان روئی که نبود اندرو هرگز حیا
آستانش سدره و جاروب پر جبرئیل ... جبرئیل این سدره یابد بس بود بی منتها
ای سواد خوابگاهت نور چشم ملک دین ... وی حریم بارگاهت کعبهٔ عزّ و علا
موی عنبرسای تو تعبیر واللیل آمده ... روی روح افزای تو تعبیر سرّ والضحی
گرد صحن روضه‌ات بر فرق ملت تاج سر ... خاکپای مسندت در چشم دولت توتیا
زاب چشم عاشقان در گهت طوبی علم ... طوبی و فردوس اعلی یافته نشو و نما
در وفاتت ابر با صد ناله بارنده سرشک ... در عزایت آسمان پوشیده این نیل وطا
آستانت بوسه داده هر صباحی آفتاب ... تا قیامت شد مگر قندیل این دولت سرا
فخر آبائت نبی مخصوص ما زاغ البصر ... جدّ آبایت علی سلطان ملک انّما
هیچ ثانی نیست جدّت را ولی ثانی اوست ... حضرت عزّت ز بهر عزتش در هل اتی
ای امیرالمؤمنین ای قرة العین رسول ... ای امام المتقین ای رهنمای اولیا

من ثنایت چون توانم گفت ای سلطان دین
نفس ناطق را زبان نطق ابکم زین ثنا

عقل کل بیگانه دارد خویش را از نعت تو
من درین دریای ناآخر چون نمایم آشنا

بنده را در پیش مدح شان درگاهت چه قدر
خود بر خورشید تابان کی دهد پرتو سها

لیک ضایع کرده ام عمر از مدیح هر کسی
عمر ضایع کرده را می سازم از نعتت قضا

مس کاسد می بهم با جنس فاسد سوی تو
آخر ای خاک درت سرمایه هر کیمیا

تا بناکامی جدا شد ز آستان تو سرم
نیست داغ غم ز جان و اشکم از دیده جدا

چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین
میگذارد اندرین خوارزم با کرب و بلا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشورا و منزل کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشتاقم بتو
وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا

تنگ سال محنت است ای آبروی هر دو کون
چشم بنهادم ز بحر فیض تو فضل عطا

سایه لطف خدائی ما دو سه دل سوخته
سایه از ما وا مگیر ای سایه لطف خدا

ای نوال خوان انعام تو برده خاص و عام
ما گدایان در درت داریم بنشسته صلا

دلا تا کی پزی سودا درون گنبد خضرا
قدم بر فرق فرقد نه بهل بازیچه دنیا

ازین سودای بیحاصل نخواهی یافتن سودی
مده سرمایه دولت ز دست خویشتن جدا

برای وعده فردا مباش امروز در زحمت
اگر دیدار میخواهی دمی از دید خود فرد آ

حجاب طلعت جانان توئی تست ای نادان
حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا

جهان پر دلبر زیباست کو یک عاشق صادق
فلک پر کوکب رخشاست کو یک دیده بینا

زهی حسرت که ای عاشق بصورت دور از معنی
زهی حیرت که ای تشنه بلب محجوبی از دریا

حجاب از پیش دور افکن اگر دیدار می جوئی
صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا

دهان بربسته دل پرخون چو غنچه تا بکی باشی / بخند از پس پرده برون آی ای گل رعنا
هزار از تو شگفت آید که اندر بحر بی پایان / تو بینی زورق و مرکز نه بینی موج دریا
عجب چشمیست چشم تو که چندین فتنه در عالم / تو بینی و نمی بینی رخ ماه جهان آرا
تو این کشتی هستی را به بحر نیستی افکن / که تا ملاح بقا گوید که بسم الله مجریها
ز سیلان جهان و جان براق عشق بیرون ران / که تا روح القدس گوید که سبحان الذی اسری
نشان سطوت وحدت چو در عین فنا بینی / مقام قرب او ادنی شناسی پایه ادنا
ز جسم و جان ترا نعلین و تو در وادی ایمن / چو موسی بگذر از نعلین و رو در وادی نجوا
اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی / بیا بر کوه قاف فنا اگر سیمیا بایدت عنقا
باحسان گرو چو خود لبازی بذل عشق او / برو در حق تو نازید حدیث احسن الحسنی
اگر سرمایهٔ وصالش بدست آوردنت باید / بسوزان هردو عالم را بسوز آتش سودا
چو تو از خود برون آئی در آئی در حریم جان / گر از گلخن برون آئی روی در گلشن اعلا
چو شهبازی و شهبازت همی خواند بسوی شه / نمی پری و در پری چو زاغان جانب صحرا
دو سه روزی چو شهبازان بهبند از غیر شه دیده / که تا چون چشم بگشائی ببینی شاه خوش سیما
اگر دیدار ننماید بمشتاقان خود فردا / چه نفع از روضه رضوان چه سود از سایهٔ طوبی
بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت / ولی دور از جمال او چه دوزخ جنت المأوی
چو با دلدار بنشینی چه دیر آتشخانه چه کعبه / چو با خورشید همراهی چه جابلقا چه جابلسا
نظر امروز پیدا کن اگر فردا لقا خواهی / که اینجا هر که هست اعمی بود در آخرت اعمی
نخستین دیده روشن کن بنور سینه صافی / که تا بینی کلیم آسا شناسی قدس در سینا
بنور عشق چون روشن بود چشم جهان بینت / نه بینی جز یکی اشیا همه در زیر پرده اسما
سمی جز یکی نبود اگر اسماست بی غایت / چنین باید که بشناسی رموز علم الاسما
منظر بر نور اگر داری تعدد را فنا یابی / اگر چه بر فلک باشد هزاران کوکب رخشا

همان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد ‌ ‌ چو آید جانب دریا شود آن جمله یکجا
تو مرآت صنایع را بچشم عارفان بنگر ‌ ‌ که در چشم خدابینت نماید هر یکی زیبا
اگر حقیقت خلل دارد قلاوزی بدست آور ‌ ‌ که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عمیا
بلای راه بسیارست بی لا رفتن امکان نیست ‌ ‌ که رهبر چون ز لا شود نیابی ره سوی الا
قلاوزی چو لا هرگز کجا یابی که در پشت ‌ ‌ کمر بسته است خدمت را و کرده از سر خود پا
پی معراج الا الله ز شکل لا بود سلّم ‌ ‌ تو بی یاری این سلّم سلامت کی روی بالا
نداده داد لا هرگز ز دولت کی خبر باشد ‌ ‌ که دین گنجیست بی پایان و لا چون شکل اژدرها
خس و خاشاک هستی را بروب از صحن قصر دل ‌ ‌ که از بهر چنین رفتن چه جاروبیست شکل لا
ره پر غول در پیش و ترا نی چشم و نی رهبر ‌ ‌ اگر بر هم نهی دیده نه سر یابی و نی کالا
تو غافل خفته در ره بیابانی چنین هایل ‌ ‌ نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع ره قطعا
به بیداری و هشیاری توان پی بردن این ره را ‌ ‌ دمی بیدار شو مستان ز مستان هوا صهبا
مده دامان همت را بدست آرزو یکدم ‌ ‌ که در عقبی شود دالی همین همت والا
طریق عشق را ای دل چو همت راهبر گردد ‌ ‌ رهی زین عالم سفلی بسوی ذروهٔ اعلا
براق برق رفتارست همت در طریق حق ‌ ‌ چو او در زیر ران آید بمعراج آیی از اینجا
کسی کز همت عالی طراز آستین سازد ‌ ‌ کشد دامان عزت را بدین نه طارم مینا
اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی ‌ ‌ برهنی نور ربانی میان لیلهٔ ظلما
همای همت از سایه دمی بر فرق اندازد ‌ ‌ کشند از بهر سلطانی که هر دو عالمت طغرا
ترا از نشئهٔ همت پدید آید همه دولت ‌ ‌ چنان کز پهلوی آدم پدید آمده حوا
بفقر و نامرادی ساز گر شور غمش داری ‌ ‌ که دارد نیش با نوش و برآید خار با خرما
صبوری ورز اگر خواهی که کام دل بدست آید ‌ ‌ سر انجام همه کارست بود از صبر پا برجا
دهد شوره ز خاک آنکه بر آید لاله و سنبل ‌ ‌ رسد غوره ز تاک آنکه پدید آید می حمرا

اگر در ماه درد او بود در روی تو زرد اولی — که بر خوان شهنشاهی مزعفر به بود حلوا
نیاز از ناز به باشد درین ره کاست خشکها — بود بر کشتوان بهتر بروز جنگ از زیرا
خداوندا بده کامی مرا از ذوق درویشی — که از روی زبان دانی زبون آمد دل دردا
دلم بخشش و زبان بستان که از بهر دو سه حرفی — اسیر قفس کشته است دایم طوطی گویا
خداوندا بجان آمد دلم از دردبی دردی — شفای خویش از قانون طلب بر بوعلی سینا
دلم تا شد اشارت دان درد تو همی جوید — مداوای دلم جانا بدست خویشتن فرما

حسین اندر بیابان حوادث گشت سرگشته
بلطف خویشتن او را بسوی خود رهی فرما

ز درد جور آن دلبر کنم ای دل شکایتها — که دردش عین درمان است و جور او عنایتها
کلیم دل که او بی کلیم فقر در بر کش — ز فرعونی چه میجویی سریر ملک و رایتها
خلیل عشق جانانی درآ در آتش سوزان — نه نمرودی که تا باشی شهنشاه و ولایتها
به راحتهاست پنهانی جراحتهای جانان را — دریغا تو نمیدانی جفاها را ز در حقها
اگرچه باز معشوقی کشد تیغ و کشد عاشق — بهر دم میکند لطفی به پنهانی حمایتها
بیا وز عشق مولی را ز من بشنو بگوش جان — حدیث لیلی و مجنون نشانست و حکایتها
منم مجنون آن لیلی که صد لیلی است مجنونش — بیا در چشم من بنگر ز عشق اوست آیتها
سرشکم لعل و رویم زرد شد از تاثیر عشق او — بلی بر عشق آسان است ازین گونه کفایتها

بسوز دل چه میسازی محبت تو حسین الحق
اگر در جان اهل دل کند آهت سرایتها

ای صفات کبریایت برتر از ادراک ما — عاجز از کنه کمالت فکرت و ادراک ما
ما چو خاشاکیم در دریای هستی روی پوش — موج وحدت کی بساحل افکند خاشاک ما
ما بسوی آنگاه وحدت غیر شه را ننگریم — هر دو عالم را ببند بخت بر فتراک ما

از وفاداری چو خاک پای اهل دل شدیم / قبلهٔ اهل وفا شد تا قیامت خاک ما
درد و راحت بخش خود بر ما حواله کن که نیست / جز بدردت شادی جان و دل غمناک ما
جز بسوز شمع دیدارت نمی سازد دلی / همچو پروانه دل آشفتهٔ بی باک ما

از جراحتها چه راحتهاست ما را ای که هست / نیش تو نوش حسین و زهر تو تریاک ما

شه من به درد عشقت بنواز جان ما را / که دلم زند دیا با همه راحت و دوا را
چه جمال خودنمائی نظرم بخویش نبود / چو به تمام بینم چه نظر کنم سها را
بکمال عشق بازان نرسند خودپرستان / بحریم پادشاهی چه محل بود گدا را
زخودی برآی آنگه ارنی بگوی ای دل / که تو تا توئی نه بینی سبحات کبریا را
اگر ای کلیم داری خبری نه ذوق یارش / ز کلام لن ترانی تو نظاره کن لقا را
ظلمات هستی خود تو بصدق بسپری / چو خضر اگر بجوئی سر چشمهٔ بقا را
چو بدوست انس یابی دل خود ز انس بر کن / مشناس هیچکس را چو شناختی خدا را

بحسین خسته هردم چو مسیح جان ببخشد / سحری ز کوی جانان چو گذر بود صبا را

کشت معلم ز عشق ملکت معانی مرا / شهرهٔ آفاق کرد عشق نهانی مرا
از مدد شاه عشق ملکت بقا یافتم / کی بنظر آید کنون ملکت فانی مرا
غرقهٔ دریا شدم لاجرم از بحر آب / تیغ بنا یکسره بیج ادانی مرا
درد و جراحات عشق کم مکن از جان من / ای که بهنگام درد راحت جانی مرا
از که بود غم گر تو دلیل منی / کیست که خواند بخویش گر تو برانی مرا
از کرم دیگران رنج روانم رسید / ما همه فقر و الم گنج روانی مرا
خلوت خاص حسنی قصر شه مطلقی / ای دل اهل صفا قبله انسانی مرا

نیست مرا حاصلی جز تو ز جان جهان / ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا

آنچه بدانم توئی قبلهٔ جانم توئی / نیست بجز سوی تو دل نگرانی مرا

از غمت ای ماه من پیر شدم چون حسین / آه که آمد بشب روز جوانی مرا

چون تو جان منی ای جان چکنم جان و جهان را / چو منم زنده بعشقت چه کنم منت جان را

چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت / بدو صد لابه از آن رو طلبم زخم سنان را

چو حدیث تو نگویم صفت نطق نجویم / چو ره عشق نپویم چکنم پای دوان را

چو ز عشق تو خرابم ز کباب تو شتابم / چو نشان تو نیابم بهلم نام و نشان را

چو شدم سوخته بینا کنم از خویش تبرا / چو شدم غرقه دریا چکنم فخر و کران را

هلا ای عاشق صادق بگسل بند علایق / چو نهی روی بخالق منگر خلق جهان را

دل اندیشه جدا جو گذر از خویش خدا جو / تو در تسلیم فنا جو بهلی امن و امان را

دلت از فیض نهانی نشود لوح معانی / چو حسین ار بگذاری روش نطق زبان را

الا اگر نفسی میزنی بصدق و صفا / بجان بکوش که باشی غلام اهل صفا

بهر قبیله چه گردی اگر تو مجنونی / بیا و قبله گزین از قبیلهٔ لیلا

چو تشنه لب به بیابان هلاک خواهی شد / غنیمتی شمر ای دوست صحبت دریا

اگر تو لذت نار حبیب میدانی / شفا ز رنج بجوی و ز درد خواه دوا

اگر ستم رسد از دوست هم بدو منت گیر / کجا رود بجهان عاشق از در عذرا

بجوی جانب جانان ز عقل راهبری / که عشق دوست بود سوی دوست راهنما

میان شب بچراغ آفتاب نتوان جست / که آفتاب هم از نور خود شود پیدا

بپای مور چو نتوان بکوه قاف رسید / برو تو تکیه کن خویش در پر عنقا

طریق عقل رها کن بعشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا

زندگانی بی رخ دلبر نمیباید مرا
دوست میباید کسی دیگر نمیباید مرا

چون برفت از پیش من آن ماه تابان بعد ازین
تابش ماه و شعاع خور نمیباید مرا

خلق میخواهند حور و روضهٔ رضوان ولی
جز وصال آن پری پیکر نمیباید مرا

گر ببینم قد او هرگز بطوبی ننگرم
در بهارم لعل او کوثر نمیباید مرا

چون معطر شد مشامم از نسیم موی او
بوی مشک و نکهت عنبر نمیباید مرا

چون منور گشت دیدم از فروغ روی او
پرتو مهر و مه انور نمیباید مرا

یارب آن دولت دهد دستم که گویم ای صنم
جز حسین خسته ابتر نمیباید مرا

دوای درد دل خسته‌ام بکن یارا
بیا که نیست مرا بی تو زیستن یارا

ز جستجوی تو یارا روان همی سازم
ز چشمهای دو دیده هزار دریا را

جماعتی که بکوی تو راه می یابند
کجا کنند تمنا بهشت اعلا را

برد خیال تو از ره هزار زاهد را
کند جمال تو شیدا هزار دانا را

چنان ز هوش برفتم ز عشق بالایت
که باز می نشناسم نشیب و بالا را

همان زمان که بروی تو دیده بگشادم
بروی غیر تو بستم در سویدا را

کمال حسن ترا زان نمیرسد نقصان
که ساعتی بنوازی حسین شیدا را

ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا
وی برده درد عشق تو از خود بدر مرا

عشق تو چون قضای ازل خواهم کشت
معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا

عمرم گذشت وز تو خبر هم نیافتم
یا آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا

لب خشکم از هوای تو ای جان و دیده تر
خود نیست در جهان بجز از خشک و تر مرا

روزی که لشکر غم تو دل بتاختن
نبود بغیر عشق پناه دگر مرا

گر صد هزار ناوک محنت رسد ز دوست
غیر از دل شکسته نباشد سپر مرا

دیوانه ام مرا ز نصیحت چه فایده
تا صبح مده ز بهر خدا درد سر مرا

شیرینی و حلاوت شعرم غریب نیست
کز نشکر لعل تست دهن پر شکر مرا

آه حسین در دلت ای جان اثر نکرد
با آنکه سوخت آتش آه سحر مرا

هر دم بناز میکشد آن نازنین مرا
ناکشته از کرم نفسی همنشین مرا

آن ترک نیم مست که دارد بغمزه تیر
زابرو کمان کشیده و کرده کمین مرا

جانا بجان عشق برانم که دوزخ است
بی پرتو جمال تو خلد برین مرا

جنت برای دیدن دیدارم آرزوست
ورنه چه حاصل است از این حور عین مرا

فردا که هر کسی بنشانی شود پدید
داغ غلامی تو بود بر جبین مرا

منت ز آفتاب نیارم کشید از آنکه
روشن بهشت دیده دیدار بین مرا

نزدیک شد که عشق تو ای جان برآورد
آشفته وار از غم و سینه دین مرا

جانم ز سر عشق تو هر که دم زند
حقا که جبرئیل نزیبد امین مرا

دیوانه گشته ام چو حسین ای پری نژاد
زنجیر نه ز سلسله عنبرین مرا

ای آنکه جانم سوختی با داغ محنت بارها
دارم من آشفته دل با سوز عشقت کارها

گر چه میان آتشم با داغ درد تو خوشم
عاقل اگر چه میکند بر حال من انکارها

با یاد دست ای پیمان گسل خالی شد از اغیارها
آئینه صافی کی شود بی صیقل از زنگارها

من سوی تو بشتافتم روی از دو عالم تافتم
چون نور ایمان یافتم بشکستم این زنارها

آری بهنگام چمن ور نیز بگزیدی گلشن‌ها — واندر دل پر درد من از غم نشاندی خارها
از شوق تو ای دلربا آتش فتد در جانها — چون آورد باد صبا بوی تو از گلزارها

بگذر حسین از علم تن بشناس جان خویشتن
تا حق دهد صد علم و فن بگذر از ین گفتارها

ای روی دل آرایت آتش زده در جانها — درد غم سودایت سرمایهٔ دوانها
چون از غم عشق تو صد جامهٔ جان چاک است — عشاق چه غم دارند از چاک گریبانها
صد خار بر جان هر دم پروانه صفت سوزد — گر همچو رخت باشد شمعی شبستانها
گل چاک زده جامه بر بوی تو در گلشن — او بهر خریداری از پرده بدانها
در میکدهٔ وحدت چون شیر و شکر ای جان — درد غم عشق تو آمیخته با جانها
کوی تو و روی تو چون کعبه و عید آمد — جانهای نکوکیشان در پیش تو قربانها
عقلم همه فن‌ها را آراسته بود اول — چون عشق تو برخواندم از یاد برفت آنها

شعری که حسین ای جان در وصف تو پردازد
هر بیت از و شاید سر دفتر دیوانها

بجد صفحهٔ دولت کجا رسد اصحاب — اگر دری نگشاید مفتح الابواب
عزیز من بادب باش تا صفا یابی — از آنکه هست تصوف به جملگی آداب
زدند قافله را عشق کوس سفر — اگر نه مرده دلی دیده باز کن از خواب
بهرزه عمر گرانمایه را ز دست مده — دو روزه عمر که باقی است قدر آن دریاب
اگر سعادت دیدار دوست میجوئی — ز آستانهٔ اصحاب در د روی متاب
اگر مشاهده خواهی ز خویشتن بگذر — که غیر هستی تو در میانه نیست حجاب

حسین دیدهٔ دیدار بین بدست آور
که برگرفت حبیب از جمال خویش نقاب

زهوام ساقی و بر جام مدامست امشب
فلکم چاکر و خورشید غلامست امشب

باده در مذهب عشاق حلالست اینم
خواب بر عاشق مشتاق حرامست امشب

میکنم جامه ازرق گرو باده مدام
گر تنم را هوس جام مدامست امشب

ساقیا تا بسحر جام دمادم در ده
زانکه ما را نه غم ننگ و نه نامست امشب

شمع را گو منشانند که در مجلس ما
شمع رخساره آن ماه تمامست امشب

شاد باش ای دل غمدیده که در عین بلا
الف قد حسود تو چو لامست امشب

میدهد دشمنم از غصه بناکامی جان
کز من دلشده را دوست بکامست امشب

تا سحر در هوس پسته شکربارش
طوطی طبع مرا ذوق کلامست امشب

از فروغ رخ آن حور پری چهره حسین
کنج کاشانه ما دار سلامست امشب

تا بکی ناله و فریاد که آن یار کجاست
همه آفاق پر از یار شد اغیار کجاست

آتش غیرت عشق آمد و اغیار بسوخت
چشم بازی که ببیند بجز از یار کجاست

سر توحید ز هر ذره عیان میگردد
پر نیازی که بود واقف اسرار کجاست

همه ذرات جهان آینه مطلعیند
خورده بینی که بود طالب دیدار کجاست

یوسف مصری ما بر سر بازار آمد
ای عزیزان وفا پیشه خریدار کجاست

عیسی خسته دلان میرسد از عالم غیب
سر بیماری که دارد دل بیمار کجاست

هر که بیدار بود دولت بیدار برد
دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست

از شراب شب دوشینه خماری دارم
ساقیا بهر خدا خانه خمار کجاست

چند گوئی که مگو سر غم عشق حسین
خود من سوخته را طاقت گفتار کجاست

خلق عالم بجمالت نگرانند ای دوست
وز غمت نعره زنان جامه درانند ای دوست

ما بر آنیم که مانند تو منصوری نیست — همه ارباب نظر بر آن اند ای دوست

عاقلانی که ملامت ز غم عشق کنند — مگر از حسن رخت بی‌خبر اند ای دوست

زاهدان سر همه زن خاک قدمت گر نشند — ظاهر است که بس بی‌بصر اند ای دوست

مخلصانی که نظر بر چو تو منصور کنند — نی چو اصحاب هوا کج‌نظر اند ای دوست

خاک پائی که بجان زینت افسر سازند — سرورانی که همه تاج ور اند ای دوست

چون حسین از همه مخلص‌تر و بیچاره‌تر است
از چه مخصوص عنایت دگر اند ای دوست

الا ای کعبهٔ دولت مرا خاک سر کویت — ندارد جان من قبله بجز محراب ابرویت

اگر در روی مه روئی بجز دل نظر کردم — نگه دم جز بدان جنگ هست آئینه رویت

ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل — اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت رویت

دلم وقت گل و سنبل هوادار صبا زانست — که تا یاد آرد از وی هر دم که زبر چین ابرویت

صبا دکان عطاری کشادن کی توانستی — گر او را نیستی هر دم گذر بر سنبل گیسویت

بصورت گه که از روئی بسوی غیرت آوردم — ز شیرستان بمهتاب [illegible] دارم [illegible]

ز مژگان زن حسین خوبش از او شکری
که میدانم نخواهد بد کمان او بیازویت

خسته هجر گشته ام با تو وصالم آرزوست — تیره شده است چشم من نور جمالم آرزوست

از تف نار عشق جان سوخت بنار تشنگی — از لب روح بخش تو آب زلالم آرزوست

جبهه حرام شده با دگری نفس زنان — از نفس مبارکت سحر حلالم آرزوست

بی تو نهال شد تنم و ز هوس خیال تو — نیست خیال خواب و بزم خیالم آرزوست

دام خط مرغ دل گفت اسیر چون شدی — گفت از آنکه دمبدم دانه خالم آرزوست

در دل هجر اشک خود غوطه همی خورم — دیدن آن دو رشته عقد لآلم آرزوست

گرچه وصال او حسینی آرزوئیست بس محال
آرزو را چو عیب نیست چونکه وصالم آرزوست

عشقیست آتشی که بیکدم جهان بسوخت
در قصر دل فتاد و روان قصر جان بسوخت

گفتی ز عقل درگذر و راه دین سپر
کو عقل و دین که عشق هم این هم آن بسوخت

ای فتنهٔ زمانه و ای فتنهٔ زمین
جانم بسوز ورنه زمین و زمان بسوخت

من خود شناسمت که ز انوار عارضت
یک شعله برفروخت یقین و گمان بسوخت

گفتی نوازمت چو ببازی بسوز عشق
والله و زین امید توان جاودان بسوخت

عشق تو آتش است و دل بنده سوخته
آتش فتاده سوخته دل را روان بسوخت

جان حسینی از غم عشقت بسوخت لیک
هرگز دلت نسوخت که آن ناتوان بسوخت

تا عشق تو ام بدرقهٔ راه حجاز است
اندر حرم وصل دلم محرم راز است

احرام در دوست چو از صدق ببستیم
در هر قدمی کعبهٔ صد گونه نیاز است

عمریست که از آتش سودای تو چون شمع
کار دل آشفتهٔ من سوز و گداز است

نزدیک محبان ره کعبه دو سه گام است
کوته نظر است آنکه بگوید که دراز است

عشقت که در کسوت هر عاشق و معشوق
گه اصل نیاز است و گهی مایهٔ ناز است

تا سلطنت عشق شود ظاهر و پیدا
آفاق پر از قصهٔ گیسوی دراز است

من بنده ندارم هنری درخور شه لیک
از روی کرم شاه جهان بنده نواز است

عشاق نوا چون ز در دوست بیابند
در جان حسینی آرزوی عزم حجاز است

وای که از حال من دلبرم آگاه نیست
آه که از دوستی او ذرهٔ یک آه نیست

بر در او میکشم جان زپی تحفه لیک
هدیهٔ این بینوا لایق درگاه نیست

طالب هر دو جهان رهبر و سوی او
راه گدا پیشگان در حرم شاه نیست

چند بود خاک پاک بستهٔ این تیره خاک
یوسف مصری ما درخور این چاه نیست

شمع شبستان ما روی دلارای اوست
مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست

شاه مرا بندگان هست به از من بسی
لیک مرا غیر آن هیچ شهنشاه نیست

حلقه زدم بر درش گفت برو ای حسین
تا تو بخود بسته‌ای پیش منت راه نیست

ای که جز حسن رخت پیرایهٔ آفاق نیست
جز جمالت آرزوی خاطر مشتاق نیست

گر کشی تیغ و کشی عشاق را در هیچ باب
از سر کوی تو رفتن مذهب عشاق نیست

زخم گر نیش تو آید نوش جان افزای ماست
زهر گر دست تو باشد کمتر از تریاق نیست

ما بمیثاق الست از تو بلا درخواستیم
از بلا بگریزد آنکو بر سر میثاق نیست

در نوشتیم دفتر هستی و اوراق خرد
زانکه علم عشق اندر دفتر و اوراق نیست

موج عشقت تختهٔ هستی ما را در ربود
کار ما اکنون درین دریا جز استغراق نیست

میوهٔ معراج چیند اهل دل از نخل عشق
کاین شجر عرشی است لیکن تکیه‌اش بر ساق نیست

قید هستی را بهل گر وصل میجوئی حسین
زانکه خوف فرقت اندر حالت اطلاق نیست

من دلی دارم که در وی جز خیال یار نیست
خلوت خاص است و این منزلگه اغیار نیست

از تجلی رخش آفاق پر انوار شد
لیک اعمی را خبر از تابش انوار نیست

ذره ذره ترجمان سر خورشید است لیک
در جهان یکذره دان واقف اسرار نیست

کوس رحلت زد سحرگه قافله‌سالار عشق
آه ازین حسرت که بخت خفته‌ام بیدار نیست

آخر ای رضوان مرا با قصر جنت کم فریب
عاشق دیدار او قانع بدین دیوار نیست

خویشتن دیدن بود در راه حق ترک ادب
بی ادب را در حریم عزت او بار نیست

چند مسکونی کمر از بهر خدمت بسته‌ام / دیدن خدمت بنزد یار جز زنار نیست

نوش شیرینهای وصلش نیست بی نیش فراق / هیچ خمری بی خمار و هیچ گل بی خار نیست

چون حسین آن کس که عمرش نیست صرف عشق دوست / آنچنان کس هیچ وقت از عمر برخوردار نیست

هر که شد بندهٔ عشق تو ز خلق آزاد است / جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است

الم و درد تو سرمایهٔ روح و راحت / ستم عشق تو پیرایهٔ عدل و داد است

عشق تو شاه سراپردهٔ ملک ازل است / کانچه فرمود بجان کیش و بجان منقاد است

زآتش عشق بسوز ای دل و خاک ره شو / زانکه جز شیوهٔ عشق آنچه شنیدی باد است

عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس / که بر تنت حیات همه بی بنیاد است

قدر خود را بشناس ای دل و ارزان مفروش / که وجودت شرف کارگه ایجاد است

خسروان خاک درش تاج سر خود سازند / هر که شیرین مرا شیفته چون فرهاد است

رسم جانبازی عشاق بیاموز حسین / که درین شیوه ترا حسن رخش استاد است

منم و شورش و غوغای غمت تا بقیامت / چو سلام تو شنیدم به چه برم راه سلامت

دل من مست لقا کن ز تجلیت فنا کن / چو دلم می‌نشکیبد چه کلیمی بکلامت

بغمت بود قرارم خبر از طعنه ندارم / چو دل آشفتهٔ یارم نه برآسم ز ملامت

ز غم عشق بجوشم چه کنم گر نخروشم / قدحی درد بنوشم سراپای تمامت

تو مرا واله خود کن ز نسیم مست ابد کن / همه اغرق احد کن نه نشان ماند نه علامت

بده ای دوست صبوحی که تو ام راحت روحی / همه احسان فتوحی همه فضل و کرامت

بیراز خویش چنانم که دگر هیچ ندانم / که مرا بند ره آمد خرد و علم و شهامت

نه کشم درد و بلایت طلبم جور و جفایت / که کسی ز اول جان نبود هیچ سلامت

دل خود کرد حسین از همه اغیار مصفا
که درون جز تو کسی را نبود جای اقامت

جانم بلب رسید چو جانان من برفت
دردم ز حد گذشت چو درمان من برفت

روح روان و مونس جان هزار دل
بدر منیر و شمع شبستان من برفت

با مهر هم ز ماه و بمهر هم نظر بود
زین پس که از نظر مه تابان من برفت

پژمرده گشت گلبن بستان عیش من
از دیده تا که سرو خرامان من برفت

از باغ وصل بود امیدم که برخورم
آمد خزان و رونق بستان من برفت

یعقوب وار دیده ام از گریه تیره گشت
کز پیش دیده یوسف کنعان من برفت

سرگشته ام چو گوی و چو چوگان خمیده زانکه
گوی مراد از خم چوگان من برفت

نالم گهی چو بلبل و گریم گهی چو ابر
اکنون که از نظر گل خندان من برفت

شد سندرس بنای وجود ضعیف من
سیلاب اشک بس که ز مژگان من برفت

روزی بود حسین که باز آید از حجاب
آن بیوفا که از سر پیمان من برفت

تا چند ز دیدار تو مهجور توان زیست
تو جان عزیزی ز تو چون دور توان زیست

آن کس که نظر بر تو چو منظور بلند است
گوید که جدا گشته ز منظور توان زیست

دریاب مرا چون به تنم هست کزین بیش
سودای محال است که مهجور توان زیست

بر بوی یکی پرسشت ای عیسی جانها
عمری چو من آشفته و مهجور توان زیست

برآرزوی آب زلالی ز وصالت
در آتش هجران تو محرور توان زیست

در کوی تو بر بوی تو ای حور پریوش
فارغ شده از روضه و بی حور توان زیست

گر چشم حسین از غم تو اشک ببارد
تا کشته بسودای تو مشهور توان زیست

چهره‌ات شمع شب افروزی خوش است / غمزه‌ات تیر جگر دوزی خوش است
طره مشکین به رخسار تو بهم / لیلة القدر بی نوروزی خوش است
از خیال روی و فکر موی تو / سال و مه ما را شب و روزی خوش است
همچو شمع از آتش سودای تو / عاشقان را گریه و سوزی خوش است
من وصالت آرزو دارم ولیک / یاریی از بخت فیروزی خوش است
لطف تو آموخت گستاخی مرا / راستی لطفت بد آموزی خوش است

نازنینا در ره عشقت حسین / برنیازی محنت اندوزی خوش است

عید در موسم نوروز لبی روح فزاست / روح جان بخش بیا چین چمن راحت ماست
موسم عیش و زمان طرب آمد لیکن / بر دل سوختگان هر نفسی داغ بلاست
عندلیب چمن از ناله نمی آساید / مگر او نیز چو من از گل صد برگ جداست
روز نوروز محبان اثر طلعت دوست / عید عشاق وفا پیشه تجلی لقاست
کیمیای نظر اهل صفا جوی ای دل / که مرا از دو جهان یک نظر اهل صفاست
خاک این در شو اگر ذوق و صفا می طلبی / زانکه این منزل جان پرور اصحاب صفاست
اگر این صومعه با روضه کند دعوی حسن / پیش اهل نظرش از در و دیوار کو است
در پس پرده تو ای دوست جهان میسوزی / پرده چون برفکنی طاقت دیدار کراست

خانمان سوختگانیم که ما را چو حسین / سوختن از غم تو به ز بهشت اعلاست

کدام جان گرامی که مبتلای تو نیست / کدام طایر قدسی که در هوای تو نیست
کدام سر نیز سر اسیر [illegible] ست [illegible] قدمت / کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست
ز دل چه سود مرا گر ز عشق خون نشود / ز جان چه حاصلم ای جان اگر فدای تو نیست

مرا بقا ز برای لقای تو باشد
بقای خویش نخواهم اگر لقای تو نیست

مباد یک نفس از عمر خویش برخوردار
کسی که عمر گرامیش از برای تو نیست

کراست شورش جانی که نیست آرزوت
کجاست شاه جهانی که او گدای تو نیست

رضای تو اگر اندر هلاک من باشد
بیا بکش که مرادم بجز رضای تو نیست

وفا نمی طلبم راضیم بجور و جفا
کدام ذوق و نشاطی که در جفای تو نیست

حسین از همه عالم شده است بیگانه
هنوز چیست ندانم که آشنای تو نیست

ای لعل دلپذیر تو سرمایهٔ حیات
ای روی بی نظیر تو خورشید کاینات

رفتی ز پیش دیده و مردم ز هجر تو
آری فراق روح بود موجب ممات

چندان گرفت آتش عشقت دلم که شد
با دل بلای عشق تو شد خوشتر از نجات

از عشق گشت درد خوش آینده چون دوا
وز دست گشت زهر گوارنده چون نبات

در آرزوی دیدن رویت همی شود
هر دم ز چشمهای دو چشمم روان فرات

چشم مودت از تو ندارم از آنکه تو
چون مه بیوفائی و چون عمر بی ثبات

بوی وفا رسد بمشام وصال من
گر بگذری به تربت من از پس وفات

تا چند از فراق تو سوزد دل حسین
ای سرو ماه پیکر و حور ملک صفات

نور جمال روی تو در آفتاب نیست
بوی شکنج زلف تو در مشک ناب نیست

گل را بروی خوب تو نسبت نمی کنم
زانرو که گل چو روی تو سنبل نقاب نیست

گشتم خراب از غم عشق تو ای صنم
خود کیست آنکه از غم عشقت خراب نیست

هر شب مصاحبان ترا تا سحر دمی
از ناله های زار من امکان خواب نیست

ما مست و بیخود از لب میگون دلبریم
مستی اهل دل ز نبید و شراب نیست

گویند هست دعوت مظلوم مستجاب | چون هست اینکه دعوت من مستجاب نیست

ترک خطائی تو حسین از چه بی‌وفاست
ترک غمش بگیر که ترکش چو آب نیست

ما را نماند میل شکر یاد دهان دوست | وقت سخن چو گشت شکرخا دهان دوست
سودائیان عارض خود را بیک نفس | از روی لطف کرد مدارا دهان دوست
گوئی مفرح از زر و یاقوت ساخته است | از بهر دفع علت سودا دهان دوست
باشد که تنگکام و پوشد گهی سکوت | درثمین و عقد گهر را دهان دوست
چون لاله داغ بر دل یاقوت می‌نهد | بالعل پر ز لؤلؤ لالا دهان دوست
عمد و باره کس به تمنا ندید و ما | هر لحظه می‌کنیم تمنا دهان دوست
آخر ز اهل ذوق سلیمت کی کند | وصف نبات و ذکر شکر یاد دهان دوست
گفتیم شعر نازک و شیرین و آبدار | چون شد ردیف شعر تر ما دهان دوست

شکر شود ز شرم هم حدیث حسین آب
گر شکر لعل یار کند یاد دهان دوست

در دلست روی دوست که هیچش نظیر نیست | زان رو به هیچ رویم از آن رو گزیر نیست
در عشق آن پری چه ملامت کنی مرا | دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیر نیست
این کس که داد دست ارادت به پیر عشق | هیچش خبر ز طعنهٔ برنا و پیر نیست
دارم نظر بعارض خورشید منظری | کز ماه تا بماهی جهانش نظیر نیست
آزاد بنده که شود پای بند او | برگشته طالعی که درین دام اسیر نیست
دارم ضمیر روشن و دایم بسیر از آنکه | جز مهر روی دوست مرا در ضمیر نیست
تا تاب آفتاب رخش روز و شب مرا | حاجت بمهر انور و بدر منیر نیست
تا بر وزید طرهٔ عنبرفشان او | ما را هوای نکهت مشک و عبیر نیست

ای دوست دستگیر حسین شکسته را
کو را بجز تو هیچ کسی دستگیر نیست

دوشش از حضور تو دل ما خوش سرور داشت | وز منظر تو چشم نظرباز نور داشت
در کنج این خرابه دلم با تو ای پری | نی آرزوی روضه نه سودای حور داشت
بر خدمت تو صحبت حور بهشت را | زاهد از آن گزید که عقلش قصور داشت
چون دیده دید ماه جمالت زیاده شد | مهری که با تو جان ستمکش ز دور داشت
از پرتو تجلی انوار عارضت | هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت
شب تا سحر ز شام خط و صبح عارضت | هر کس همان حکایت موسی و طور داشت
در حلقهای زلف پریشان دلکشت | تا بامداد حلقهٔ دلها حضور داشت
می یافت گوش جان من از صوت دلکشت | آن لذتی که نغمهٔ صاحب زبور داشت

امروز حاسدان تو در ماتمند از آنکه
با تو حسین دلشده دوشینه سور داشت

درد عشقت دامن جانم گرفت | بار دیگر غم گریبانم گرفت
در هوایش بس که بگریستم چو ابر | ز آب چشم خاک کیهانم گرفت
دیده ام زلف پریشان از آن | خاطر از عیش پریشانم گرفت
دشمن بدکیش گر تیرم زند | ترک ترک خویش نتوانم گرفت
بی رخ آن یوسف عیسی نفس | دل ز کنج بیت احزانم گرفت
مشتری ماهرو قدر مرا | زان نمیدانم که ارزانم گرفت

جز به آب دیده ننشیند حسین
آتشی کاندر دل و جانم گرفت

ترک من بار دگر راه جفا پیش گرفت | بی گنه ترک من خسته دلریش گرفت

دلش تا صحبت اصحاب نکو اندیشد
بحکایات حسودان بداندیش گرفت

من دلسوخته ترکش نکنم گرچه کنون
بی گنه ترک من آن ترک جفاکیش گرفت

مرگ خود میطلبم روز و شب از حق جا
زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت

آن پری چهره ندانم چه شنیده ز حسین
که نظر از من بیچارهٔ دلریش گرفت

ای باد صبحدم گذری کن بکوی دوست
وز من ببر سلام و تحیت بسوی دوست

پیغام بدرستش نهاده بگو از زبان من
کاشفته گشت حال دلم همچو موی دوست

گر دست حادثات ز پایم درافکند
باشد هنوز در سر من آرزوی دوست

قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا
بدکیشم ار روم ز سر جستجوی دوست

دشمن بگفتگوی من افتاده است بین
آن نیستم که ترک کنم گفتگوی دوست

صد بار مردم از غم و بازم حیات داد
همچون مسیح باد سحرگه ببوی دوست

این دولتم بس است که غایب نمیشود
یکدم ز پیش دیدهٔ من نقش روی دوست

یارب بود که باز کند چشم تیره ام
روشن شود ز پرتو روی نکوی دوست

دانی که کحل چشم حسین شکسته چیست
گردی که باد صبح رساند ز کوی دوست

رفتی و یاد تو ز دل ریش من نرفت
نقش خیال روی تو از پیش من نرفت

ملک وجود من ز غمت گرچه شد خراب
سلطان عشقت از دل درویش من نرفت

درد و عشق روی تو ای ماهرو بماند
نیش غمی که بر جگر ریش من نرفت

این شکوه شد مرا که دل بیوفای تو
جز بر مراد خصم بداندیش من نرفت

تا جرعهٔ حسین ز جام تو نوش کرد
آن ذوق هرگز از دل بیخویش من نرفت

این چه داغیست که از هجر تو بر جان من است
وین چه سوزیست که بر سینهٔ بریان من است

حال دل از شکن طرهٔ خود پرس که او
مو بمو واقف احوال پریشان من است

با چنین دیده غم دل نتوانم پوشید
زانکه غماز دلم دیدهٔ گریان من است

همچو مجنون بجنون شهرهٔ شهری شده‌ام
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان من است

بی تو ام ترک تماشای گلستان نبود
هر کجا چون تو گلی در گلستان من است

آسمان گو بفشان شمع شب افروز فلک
ماه رخسارهٔ تو شمع شبستان من است

از زر و سیم رخ و اشک توانگر شدم
تا که گنج غم تو در دل ویران من است

زان لب همچو نگین و دهن چون خاتم
ملک آفاق چو جمشید بفرمان من است

سالها لاف زدم کان غلامم لیکن
از کرم هیچ نگفتی که حسین آن من است

بملک لطف که دوشینه ذو الجلال انگیخت
میان ما و تو بنگر که چون وصال انگیخت

چه لطف بود که دور سپهر از سر مهر
میان مشتری و ماه اتصال انگیخت

هزار طایر جان را شکار کرد رخت
چو دام و دانهٔ مشکین خط و خال انگیخت

غلام قدرت آنم که از کمال کرم
جمال روی تو در غایت جمال انگیخت

چو بر صحیفهٔ دل نقش بند فکرت من
مثال پیکرت ای ماه بی مثال انگیخت

خط از بنفشه رخ از لاله قد ز سرو سهی
دهن چو شکر شیرین لب از زلال انگیخت

حسین اگرچه خیالی شود در ضعف رواست
چو نقش حسن تو در صفحهٔ خیال انگیخت

گر در هلاک من بود الحق رضای دوست
بادم هزار جان گرامی فدای دوست

آن دولت از کجا که شوم خاک درگهش
من خاک آن کسم که شود خاکپای دوست

جبریل وار یک قدم ار پیشتر نهم
جانم بسوزد از سبحات لقای دوست

کبر و ریا گذار که کس با غرور نفس   محرم نگشت در حرم کبریای دوست
بیگانگی گزیده ام از عقل خویشتن   تا گشته است جان و دلم آشنای دوست
بستم در سراچهٔ دل از هوای غیر   زیرا مقام عامه نشاید سرای دوست
گر میکشد مرا بجفا هیچ باک نیست   گر بیدلی بمرد بیاد لقای دوست
در عشق هر که عاشق صادق بود خوش است   جور و جفای یار چو مهر و وفای دوست

گر میکشد حسین جفا بس عجیب نیست
آری کشد غریب ستمکش جفای دوست

کنون که کشور خوبی بنام تست ای دوست   بیا که دیده روشن بنام تست ای دوست
سخن بگوی از آن پسته شکرفشان شو   که قوت طوطی روحم کلام تست ای دوست
مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم   منم غلام کسی کو غلام تست ای دوست
کشند اهل سلامت بجوی صد آفت   کمین کرشمه که وقت سلام تست ای دوست
درون روضه سهی با چگل فرو ماند   ز دست قامت خرم خرام تست ای دوست
کند دلم بپر پیکان تیرت استقبال   بصد نیاز که پیک پیام تست ای دوست
ز دست خود ننوشد شراب کافوری   کسی که مست مدام از مدام تست ای دوست
روا مدار که دشمن بکام دل برسد   چو ملک عالم دلها بکام تست ای دوست

حسین از در ما چون نمیرود گفتی
کجا رود که گرفتار دام تست ای دوست

جان من بی رخ تو جانم سوخت   تو روان گشتی و روانم سوخت
بی تو دل را قرار و صبر نماند   کآتش عشقت این و آنم سوخت
گفتم آهی کشم ز سوز جگر   آه کز آتش زبانم سوخت
یک نشان از تو ناشده پیدا   شوق هم نام و هم نشانم سوخت

چون بسوزد ز ناله من دل دوست — که دل دشمن از فغانم سوخت
آه کان ماه مهربان عمری — ساخت چون عود و ناگهانم سوخت

آتشی بود آب چشم حسین
که از و جمله خان و مانم سوخت

مرا چو کعبهٔ دولت حریم خانهٔ اوست — بر آستان که سر من بر آستانهٔ اوست
اگر چه محض گناهم امیدواری من — بفیض شامل الطاف بی کرانهٔ اوست
هزار طایر قدسی باختیار چو من — اسیر طرهٔ خال چو دام و دانهٔ اوست
اگر چه نیست یکی ذره بی نشان رخش — هنوز دیدهٔ ما طالب نشانهٔ اوست
بروز حشر نیاید بخویشتن آدمی — کسیکه مست خراب از می شبانهٔ اوست
کجاست مطرب ما تا نوای ساز کند — که رقص حالت عشاق از ترانهٔ اوست
مسیح خسته دلان کو شفا نمی سازد — که خسته همچو من ار از زمانهٔ اوست
اگر بکلبهٔ احزان ما نهد تشریف — سزد که خانهٔ این بنده بنده خانهٔ اوست

بیا که طبع حسین از پی نثار آورد
از آن جواهر غیبی که در خزانهٔ اوست

بیا که جان من از انتظار داغ بسوخت — دلم ز آتش هجر انتهای کار بسوخت
قرار و صبر و دل و عقل بود مونس من — کنون ز آتش شوق تو هر چهار بسوخت
بحال من منگر زانکه خاطرت سوزد — ازین که جان من خسته فگار بسوخت
مباد آنکه رسد دود غم بدامن گل — ز عندلیب ستمکش اگر هزار بسوخت
ز دور چرخ ندانم چه طالع است مرا — که کشت زار امیدم بنوبهار بسوخت
ز سوز سینهٔ مجروح من نشد آگه — مگر کسیکه چو من از فراق یار بسوخت
درین دیار من از بهر یار معتکفم — وگرنه جان حسین اندرین دیار بسوخت

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است
وز سر خویش درین راه قدم ساختنی است

عود دل تا قفسی دم نزند از سوز درون — سینه سوخته را مجمر غم ساختنی است
رخت رحلت ز صحاری فنا بربسته — اندر اقلیم بقا خیمه و علم ساختنی است
درگذشته ز سر هستی موهوم بصدق — همچو مستان رهش از برگ عدم ساختنی است
چون بتدبیر تو تقدیر مبدل نشود — در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است
گر تو این مجلس خاصش ز ندیمان نشدی — همچو خجلت زده با سوز ندم ساختنی است
سپر خود ز تر رضا ساز و به پیکانه درآی — گز رضا دفع سنانهای ستم ساختنی است
از سقاخانهٔ الطافش چو دوا میطلبی — چون من سوخته با درد و الم ساختنی است

من حسینم ز در دوست مرا امید مرا
منزل سبط نبی بیت حرم ساختنی است

رنجورم و شفای دلم جز طبیب نیست — کاین درد را معالجه کار طبیب نیست
چون من هزار ناله در آن کوی میکنند — گلشن شنیده که در و عندلیب نیست
گفت از نصاب حسن زکاتی بهی دهم — مسکینم و غریب مرا چون نصیب نیست
بی دوست ناله از من شنید عجب مدار — بی گل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست
ای شه غریب شهر توام پرسشی بکن — گر شاه جستجوی غریبان غریب نیست
سهل است درد هجر بامید وصل دوست — آوه امید وصل توام عنقریب نیست

بی دوست ای حسین چه میخواهی از جهان
چون هیچ حاصل از جهان بی حبیب نیست

دوست از حال دل آشفتگان آگاه نیست — آه کز دوست غمش را مجال آه نیست
باد نوروزی ز گلشن میرسد لیکن چه سود — کز گل صد برگ من بوئی بدو همراه نیست

کشور دل بی حضور را و خراب آباد شد — رو بویرانی نهد ملکی که در وی شاه نیست
ما سر کوی فنا خواهیم و ملک نیستی — اهل دل را میل خاطر سوی مال و جاه نیست
جذبهٔ از کبریای عشق هر کز کی رسد — هر کرا از کوه غم رخساره همچون کاه نیست

بگذر از خویش و در آ در راه عشق ای حسین
خود پرستان را قبولی چون دران درگاه نیست

اگر برد سوی دار القرار ما را دوست — دلم قرار نگیرد در او مگر با دوست
مرا نه ملک جهان باید و نه باغ جنان — که نیست از دو جهانم مراد الا دوست
چنان بجان من آمیخت دوست از سر لطف — که نیست فرق جان عزیز من تا دوست
بدان مقام رسید اتحاد من با او — که باز می نشناسم که این منم یا دوست
ندوست دیدهٔ بینا بجوی تا بینی — که هست در همه کائنات پیدا دوست
چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما — چو هست آن شه خوبان همیشه با ما دوست
میان ما و تو جز صلح نیست ای زاهد — ترا نعیم ریاض بهشت و ما را دوست

حسین اگر همه خویشان شوند بیگانه
بجان دوست که ما را بس است تنها دوست

ای راحت جان از نفس روح فزایت — دارد نگه از چشم بداندیش خدایت
درمان طلبان از تو دوا جسته ولیکن — من سوخته دل ساخته با درد و بلایت
چون هست وفا شیوهٔ عشاق بلاکش — جانا چکنم گر نکشم بار جفایت
هر کس طلبیده ز تو کامی و مرادی — کام دل سودا زده ماست رضایت
هر لحظه تو یار دگری گرچه گزیدی — ما هیچ کسی را نگزیدیم بجایت
سر در قدمت باختمی وقت قدومت — گر زانکه سری داشتمی لایق پایت
گفتار حسین ای صنم شوخ خوش آید — از پستهٔ شکر شکن نغمه سرایت

کدام دل که گرفتار و مبتلای تو نیست
کدام سر که سراسیمهٔ هوای تو نیست

کدام طایر قدسی نشد گرفتارت — کدام جان گرامی که آن فدای تو نیست
کدام سینه نشد آستان درد و غمت — کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست
مرا ز گوش چه سود ار حدیث تو نبود — مرا ز دیده چه حاصل اگر لقای تو نیست
بیا بمنظرهٔ چشم روشنم بنشین — که خانهٔ دل تاریک بنده جای تو نیست
ترا چو دید دلم شد ز خویش بیگانه — بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست
گریختن ز جفا شرط عاشقی نبود — جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست
بکس مراد میندیش کام خویش برآر — که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست

دهان خویش بمشک و گلاب شست حسین
هنوز گفتهٔ او لایق ثنای تو نیست

بقای عمر درین خاکدان فانی نیست — جهان پر از غم و امید شادمانی نیست
گل مراد ازین آب و گل چه میجوئی — که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست
بامی صحبت یاران مهربان کریم — خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
چو غنچه بسته دهن خون خور و مخند چو گل — که اعتماد برین پنج روز فانی نیست
دوام عیش و بقا بیهده است بس شیرین — ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست
مرا تحمل جور زمانه سست ولیک — ز دوست طاقت دوری چنانکه دانی نیست
بیا و از سر جان خیز ور نه رو بنشین — که کار اهل وفا غیر جانفشانی نیست

بهار عمر بوقت خزان رسید حسین
دگر طراوت نوبادهٔ جوانی نیست

مرا جز تو بعالم هیچکس نیست — ولی جانا بوصلت دسترس نیست

منم آن طایر قدسی که بی تو / مرا فردوس اعلی چون قفس نیست
دلم را صید نا سوتی نشاید / شکار باز لاهوتی مگس نیست
من و آهی و کنجی در فراقت / که بی تو غیر آهم همنفس نیست
حسین خسته را کشتن چه حاجت / نگارا داغ هجران تو بس نیست

دست همت بر جهان خواهم فشاند / آستین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقای جاودان آرم بدست / در هوای دوست جان خواهم فشاند
تا نگردد آشکارا سر دل / جان بر وی او نهان خواهم فشاند
دامن همت بگرد آلوده شد / گرد دامن بر جهان خواهم فشاند
دنیی و عقبی حجاب دیده‌اند / هر دو عالم دستان خواهم فشاند
نقد جان را گرچه بس نارایج است / پیش عشق جان نهان خواهم فشاند
تا نشیند آتش دل یک نفس / آب دیده هر زمان خواهم فشاند
دمبدم از کنج طبع و درج چشم / لعل و گوهر رایگان خواهم فشاند
از برای جرعه در دست درد / حاصل کون و مکان خواهم فشاند
چند ازین ناموس زین پس نقد عمر / جمله در پای مغان خواهم فشاند
زیر پای ساقی از دستم دهد / هر نفس گنج روان خواهم فشاند
نقد هر دو کون چون دریا کشان / بر سر یک جرعه دان خواهم فشاند
عقل بند راه شد از سوز عشق / آتشش در خانمان خواهم فشاند
از پی دیدار ساقی چون حسین / دیده گوهرفشان خواهم فشاند

کام منظوم از دریا کامل

بر روی الفروزت هر کو نظر اندازد / چون شمعش اگر سوزی بسوزد درون سازد

با هر که ز طنازی یک لحظه بپردازی — بیکاره ز خویش آید با عقل نپردازد
ای دولت آن عاشق کز روی سرافرازی — جان بر رخت افشاند سر در قدمت بازد
چون داغ غلامانت مه بر رخ خود دارد — با روی تو از خوبی اکنون مه رو نازد
ای جان اگرت سوزد چون عود دلم نالد — تا در بر خود گیرد چون چنگ که بنوازد
معراجت اگر باید با دلدل دل منشین — گر توسن شش یک حمله تا عرش همی تازد

عاشق بود آن صادق کو همچو حسینی جان
هر دم ز غم کهنه ست دمی نو آغازد

چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند — براق عشق ز میدان جان برون تازند
چو بر بساط نشینند پاکبازانت — بضربهٔ دو جهان را تمام در بازند
بسوی چون تو گلی بلبلان چو پر بستند — بسوی گلشن جنت نظر نیندازند
ملک بغاشیه داری خویش نپسندند — چو بر فلک علم عشق تو بر افرازند
حذر ز آتش دوزخ نباشد ایشان را — که سالهاست که با سوز عشق می سازند

ز شاهی دو جهان چون حسین آزادند
ولی به بندگی درگه تو می نازند

چو عاشقان حرم کعبهٔ لقا جویند — قدم چو سست شود در رهش بسر پویند
برای غسل که در طوف کعبه مسنون است — وجود خویش بخوناب دیدها شویند
بسوی دوست چو احرام صدق بربندند — ز خار بادیه گلهای آرزو بویند
خزینهای سلاطین به نیم جو نخرند — شکستگان که گدایان درگه اویند
مقام روضهٔ فردوس آرزو نکنند — مجردان که مقیمان خاک آن کویند
بصورت ارچه محبان دوست بسیارند — ولیک بکیفیت یکجا حیث و یکسویند
اگرچه همچو حسین اند واقف اسرار — چو محرمی نبود راز دل نمی گویند

بخت چون بنمود در آیینه جانب دلدار خود
آمدم تا سر نهم بر خاکپای یار خود

عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود
آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود

سبحه و خرقه مرا بی عشق او زنار بود
ساعتی ای عشق را هم ده سوی گلزار خود

لیک نمی زیبد درین گلزار خار هستیم
آتشی از سینه افروزم بسوزم خار خود

اشکهای عشق لعل و روی من زر عیار
تا تو بینی دیدم بر روی من آثار خود

از جمال حسن جان افزای خود چون آ
کی بهر دیده نمائی جان من دیدار خود

تا تو بینی حسن خویش و عشق بازیها کنی
از دو عالم کرده آیینه رخسار خود

گر سخن مستانه میگوید حسین اندوهی مرنج
چون تو مستش میکنی از نرگس خمار خود

دوش چشم جانم از دیدار شه پرنور بود
مطرب ما زهره ساقی مجلس حور بود

با عذار ساقی فتان و چشم مست او
زاهد ار بشکست توبه همچو ما معذور بود

تا قدح کرده حدق بهر تماشای جمال
پیش از آن کاندر جهان باغ می انگور بود

با حریفان سر بسر در خرابات ازل
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما انانیت ز دار نیستی آویخته
تا بگویندی انا الحق گفتن منصور بود

دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بداد
سینه دل برفراز چشمهٔ کافور بود

جان ما آیینه حق گشت و از ما شد پدید
آنچنان گنجی که در کنج ازل مستور بود

بود در طور رضا مست تجلیها حسین
پیش از آن آدم که حکایات کلیم و طور بود

جان فدای آنکه ما را بی محابا می کشد
کشته را جان میدهد پنهان و پیدا می کشد

تیر دلدوز خدنگ غمزهٔ خونریز خود
سوی دیگر میکشد آن شوخ و ما را می کشد

آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی
چون بلای ناگهان آید ز بالا می کشد

تا بود فردا میان کشتگان عشق دوست — عاشق آن نازنین خود را بعمدا می کشد

کشتنش آب حیات عاشقان آمد از آن — زنده میگردم من آشفته دل تا می کشد

دیگران را گر قضا میکشد میر اجل — عاشق بیچاره خود را بی تقاضا می کشد

گر بقصد کشتن آید دوست منعش کم کنید
تا حسین خسته را بکشد که زیبا می کشد

دوستان جان مرا جانب دلدار آرید — بلبل از قفسی سوی گلستان آرید

جان بیمار مرا جانب عیسی ببرید — یا قتیل غم او را زلبش جان آرید

عندلیب دلم از خار فراق آزرده است — از کرم بلبل دل را بگلستان آرید

شحنهٔ عقل اگر سر ننهد بر در عشق — شحنه را دست ببندید بسلطان آرید

زنگ اغیار زدودیم ز آیینهٔ دل — آینه تحفه بر یوسف کنعان آرید

تا چو پروانه پر و بال دل و جان سوزید — شمع ما را ز کرم سوی شبستان آرید

تحفهٔ لائق آنحضرت اگر می طلبید — دل بریان شده و دیده گریان آرید

از تجلی جمالش چو شود موسم عید
جان مجروح حسین از پی قربان آرید

عاشقان جان و دل خویش بدلدار دهید — هرچه دارید بدان یار وفادار دهید

قطرهائی که از آن بحر درین ابر تن است — نو بهار است بدان بحر گهربار دهید

قطره چون در و گهر میشود از جوشش بحر — قطرهای دل و جان جمله بیکبار دهید

موج این بحر اگر تختهٔ هستی ببرد — همه تن مست شوید و همه خویش بدین کار دهید

چون فنا گشت در و هستی موهوم شما — از سر صدق بوحدت همه اقرار دهید

ساقیانی که ز اسما و صفات حق اند — هم ز خمخانهٔ حق باده بسرشار دهید

سرخوشانیم و قدحها ز حدق ساخته ایم — با حمیا ز حمیای حسن بار دهید

ما ز نظارهٔ ساقی همه چون مست شویم — بعد از آن باده بدین مردم هشیار دهید

ای حریفان چو حسین از سر اخلاص آمد
اندرین میکده او را الفتی بار دهید

بی نشان گردم اگر از تو نشانی نرسد — مرده باشم اگرم مژدهٔ جانی نرسد
آه از تلخی آن حال گران شیرین لب — بهر دلجویی من شهد بیانی نرسد
وای از آن تیره نهانی که ز خورشید رخت — از پی روشنی جان لمعانی نرسد
دل مجروح مرا نیست امید مرهم — اگر از غمزهٔ تو زخم سنانی نرسد
صید شاهین محبت نشود طایر جان — در هوای جبروتش طیرانی نرسد
رایض عشق چو بر دلدل دل زین ننهد — در فضای ملکوتش جولانی نرسد

تا تو پیدا نکنی ذوق مقالات حسین
هیچ در گوش دلت راز نهانی نرسد

اهل دل با درد عشق او ز درمان فارغ اند — با جراحتهای غم از راحت جان فارغ اند
با فروغ پرتو نور تجلی جمال — روز از خورشید و شب از ماه تابان فارغ اند
گر جهان از موج طوفان حوادث پر شود — آشنایان محیط غم ز طوفان فارغ اند
کفر زلف ایمان طلعت تن پرستان را بود — عاشقان حق پرست از کفر و ایمان فارغ اند
باده نوشانی که مستند از صبوحی الست — تا صباح روز حشر از راح ریحان فارغ اند

بی نوایان سر کوی محبت چون حسین
از سریر کیقباد و تاج خاقان فارغ اند

از من خبر بجانب جانان که می برد — پیغام عندلیب به بستان که می برد
یعقوب را دو دیده ز بس گریه تیره گشت — آخر خبر به یوسف کنعان که می برد
چون آدم از بهشت برون اوفتاده‌ام — بازم بسوی روضهٔ رضوان که می برد

بی روی دوست مجلس ما را فروغ نیست
پیغام ما بدان مه تابان که می برد

از حال ما خبر که تواند بدو رساند
نامه گدا بحضرت سلطان که می برد

گر زانکه نامه ننویسیم بخون دل
آنرا بدان مراد دل و جان که می برد

خواهم که جان و دل بفرستم بدو حسین
جان و دلم بجانب جانان که می برد

گر پری چهره مه پیکر من باز آید
روشنائی ببصر جان ببدن باز آید

پرتو نور تجلی رسد از جانب طور
نفس رحمت رحمان ز یمن باز آید

از سر طرهٔ آن ترک ختائی بمشام
نکهت نافهٔ آهوی ختن باز آید

همه کار من دلسوخته چون زر گردد
اگر آن سنگدل و سیم ذقن باز آید

مردم دیدهٔ من درج پر از دُر دارد
همچو غواص که از بحر عدن باز آید

خوش بود گر ز جفاکاری و بیدادگری
آن بت عشوه ده عهدشکن باز آید

طوطی طبع من ار چه دهن ناطق نیست
نباشد اگر آن پسته دهن باز آید

دارم امید که برغم حسودان ز سفر
مونس جان حسین این حسن باز آید

مرا ز مدرسه عشقت بخانقاه کشید
بصدر صفهٔ دولت ز پایگاه کشید

حدیث آتش عشقم مگر رسید بنی
که نی ز سوز درون صد هزار آه کشید

دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق
بسخت دست تمنا ز مال و جاه کشید

کسیکه بدرقه اش عشق شد بکعبهٔ وصل
نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید

شکست لشکر صبر و گریخت شحنهٔ عقل
چو در دیار دلم عشق تو سپاه کشید

رخت بدعوی خوبی نوشت خط تمام
دو نرگس تو فرستت را گواه کشید

تن نحیف من زار شد هلاک از غم
که بار کوه نیارم به برگ کاه کشید

چو غم ز سر زلفش یار و طعنهٔ اغیار / مرا که سایهٔ لطف تو در پناه کشید

اگر گناه بود سر بپایت افکندن
حسین دست نخواهد ازین گناه کشید

گر ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود / نی مرا فکر دل و نی غم دین خواهد بود
درد عشقت ز ازل بود مرا همدم دل / بی گمان تا بابد نیز چنین خواهد بود
روز محشر که سیاها همه ممتاز شوند / مهر روی تو مرا مهر جبین خواهد بود
آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت / دیدهٔ کیست ندانم که دو بین خواهد بود
در جهان خلق که عشق تو دهد جلوهٔ حسن / نشود محرم اگر روح امین خواهد بود
گر تو تشریف دهی کلبهٔ احزان مرا / من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود
التفاتی بیکی گوشهٔ چشم ار بکنی / سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود
تا بکی طایر قدسی پر و بالی دارد / کار آن ترک کمان دار کمین خواهد بود

جان بجانان ده و از مرگ میندیش حسین
خود ترا عاقبت کار همین خواهد بود

نگار من چو ملبل شکر نثار آید / غذای طوطی طبعم سخن گذار آید
دیار دل که خرابست بی شهنشه خویش / بشهر یار رسد چون بشهر یار آید
شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک / بدان بساط که آن نازنین سوار آید
در آن زمان که ز اخلاق او سخن گوید / فرشته کیست که باری درین شمار آید
اگر فدای تو ای دلربا نگردد جان / دگر چه فایده زین جان بیقرار آید
هزار فخر کنم هر زمان ز بندگیت / مرا ز شاهی عالم اگرچه عار آید
دل مرا که بجای سپند میسوزی / نگاه دار که روزی ترا بکار آید
حسین خاک رهت گشته است میترسد / که بر دل تو از آن رهگذر غبار آید

دلم هوای چنان سرو نازنین دارد
که سنبل سود اطراف یاسمین دارد

زمهر زهره جبینی شدم ستاره فشان — که داغ بندگیش ماه بر جبین دارد
هزار عاقل فرزانه گشت دیوانه — ازان دو سلسله کز زلف عنبرین دارد
کمان گرفت و کمین کرد چشم شوخش باز — هزار فتنه و آشوب در کمین دارد
زهی نشینی جانان نشستنی باید — کسیکه دولت و اقبال همنشین دارد
زهی حبیب که از بهر وحی آیت عشق — ز جبرئیل نهانی دگر امین دارد

بگفت عاقبت از عشق کشته خواهی شد
حسین خود ز جهان آرزو همین دارد

صبا رسید و در و بوی یار نیست چه سود — نسیم سنبل آن گلعذار نیست چه سود
هزار گونه گل اندر بهار گر چه شکفت — چه بوی از گل من در بهار نیست چه سود
مراست از دو جهان اختیار یار ولیک — بدست من چو کنون اختیار نیست چه سود
هزار گونه طرب میکنم ز دردی درد — ولی چو خمر طرب بی خمار نیست چه سود
منم که خاک شدم در ره وفا داری — ولی بخاک من او را گذار نیست چه سود
درون بوته مهرش دلم بسوخت ولی — متاع قلب مرا چون عیار نیست چه سود

بوصل یار امید حسین بسیار است
ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه سود

عشاق وفا پیشه اگر محرم مائید — از خود بدر آئید درین بزم در آئید
در بزم احد غیر یکی راه ندارد — با کثرت موهوم دران بزم می آئید
تا نقش رخ دوست در آئینه ببینید — زنگار خود از آینهٔ دل بزدائید
چون صاف شد آئینه ز غبار بدانید — کائینه و هم ناظر و منظور شمائید

کونین چو چشم است و شما جان مقدس
عالم چو طلسم است شما گنج بقائید

مستور شد اندر صدف آن گوهر کمیاب
گوهر بنماید چو صدف را بگشائید

در کعبهٔ دل عید تجلی جمالست
ای قوم بحج رفته کجائید کجائید

سرگشته دران بادیه تا چند بپوئید
معشوق همین جاست بیائید بیائید

چون مقصد اصلی ز حرم کعبهٔ وصل است
غافل ز چنین کعبهٔ مقصود چرائید

گفتار حسین است ز اسرار خدائی
دانیدش اگر واقف اسرار خدائید

بهار و عید می آید که عالم را بیاراید
ولیکن بلبل دل را نسیم یار می آید

دلی کز هجر گل روئی چو لاله داغها دارد
شمیم وصل اگر نبود ز باغ و روضه نگشاید

اگر بی دوست جنت را بصد زینت بیارایند
بجان دوست کاندر وی دل عاشق نیاساید

در و دیوار جنت را باه دل بسوزانم
اگر دلدار اهل دل در و دیدار ننماید

چو نور جان هر مقبل صفائی دارد این منزل
دلی بی وصل اهل دل دلم را خوش نمی آید

جمال طلعت جانان تواند دید مشتاقی
که او آئینهٔ دل را ز زنگ غیر بزداید

حسین ار دوست جانت را بناز و عشوه بسوزد
ترا باید رضا دادن بهر چه دوست فرماید

دوست چون خواهد که عاشق را بغمزه زاری کند
خان و مانش سوزد و میل دل آزاری کند

ساختن باید بسوز عشق آن یاری که او
گو بسوزد آشکارا در نهان یاری کند

کی توان برداشتن بار بلای عشق را
گر نه لطف او به پنهانی مددکاری کند

کالهٔ پر عیب دل اگر همه وا مانده بود
مشتری ما هرو هر دم خریداری کند

تو بزاری ساز و از آزار او رخ بر متاب
نیست عاشق هر که از آزار بیزاری کند

گر بدست دیگران بنیاد ما را بر کند
لیک او آخر از طریق لطف غمخواری کند

اگر کند ساقی مجلس نرگس خمار سویت کیست کاندر دور او دعوی هشیاری کند

هر که روزی بسته بند غمش شد چون حسین
سالها گر گذرد باری گرفتاری کند

عجب که درد مرا هیچکس دوا سازد مگر که چارهٔ بیچارگان خدا سازد
دلم بدرد و بلا انس کرده است چنانکه ز عافیت بگریزد با بلا سازد
بکیش عشق دل زندهٔ ابد باشد که جان خود هدف ناوک بلا سازد
نظر بسوی هر دو جهان نیندازد کسیکه بر در او خویشتن گدا سازد
دلی که یافت خلاصی ز قید کبر و ریا وطن بساحت اقلیم کبریا سازد
سجل سیاه دل آهنین خود کان را بصیقل کرم آئینهٔ لقا سازد
مراد خویش ز جانان کسی تواند یافت که در طریق وفا جان خود فدا سازد

حسین را طرب و ساز عیش در پیش است
نگار من چو بعشاق بینوا سازد

مه گلچهرهٔ من چون ز سفر باز آید من دلسوخته را نور بصر باز آید
دارم امید که تا که ز شفاخانهٔ غیب مرهم سینهٔ این خسته جگر باز آید
من دیوانه ز زنجیر بلا باز رهم گر پری روی ملک سیرت من باز آید
سوزد از آه دلم خرمن ماه و خورشید گرنه آن شاخ سمن غیرت خور باز آید
کی بود کان بت عیسی دم یوسف منظر بمداوای دل اهل نظر باز آید

گل اقبال دمد از چمن عیش حسین
اگر آن سرو سمن گر ز سفر باز آید

نفخهٔ سنبل گل چهرهٔ من می آید یا نسیم سحر از سوی چمن می آید
بسوی بلبل بیچاره نوا فصل بهار نفحات گل صدبرگ سمن می آید

می‌رسد یوسف گمگشتهٔ یعقوب حزین / یا مگر جان گرامی به بدن می‌آید
دل دیوانه‌ام از بند بلا یافت نجات / که ملک‌خوی پری‌چهرهٔ من می‌آید
آب شد لعل و دُر از رشک حدیثش که مرا / نام دندان و لب او به دهن می‌آید
دارد آن ترک خطا قصد شکست دل ما / که بدان طرهٔ پرچین و شکن می‌آید
یا رب این چهرهٔ عرق کرده دلارام من است / یا مه چارده شب به سخن می‌آید

در هوای شکرستان غزالی چه عجب
باز اگر طوطی طبعم به سخن می‌آید

نگار سرو قد گلعذار من آمد / قرار جان و دل بی‌قرار من آمد
مرا ز طعنهٔ خلق و ز جور دور فلک / چه غم کنون که بت غمگسار من آمد
همی که از بر من رفته بود چندین وقت / ز سیر چرخ کنون در کنار من آمد
سزد که بیش ننالم ز ریش نیش جفا / کنون که مرهم جان فگار من آمد
چو احتیاج مرا بعد ازین به سرو چمن / کنون که سرو قد گلعذار من آمد
هزار شکر که بار دگر به رغم حسود / مراد خاطر امیدوار من آمد

رسید یار و حسین شکسته می‌گوید
چه غم ز دشمن اکنون که یار من آمد

کسی که شیفتهٔ روی آن صنم باشد / ز طعن و سرزنش دشمنش چه غم باشد
برای دیدن دیدار دوست از دشمن / توان کشیدن اگر صد هزار الم باشد
به هیچ روز در او نمیروم آری / گدا ملازم درگاه محتشم باشد
رقیبم از سر کویش به جور می‌راند / گدای شهر مبادا که محترم باشد
کسی که قدر شب وصل دوست نشناسد / اگر ز هجر بمیرد هنوز کم باشد
هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند / زبان بریده سیه روی چون قلم باشد

بگفت با تو دمی همنفس شوم روزی　　ندانم آن دم خرم کدام دم باشد
اگر بحال من خسته دل کند نظری　　زعین مردمی و غایت کرم باشد

حسین خسته جگر را سزد که بنوازد
بگوشهٔ نظری گرچه صید حرم باشد

علاج عاشق مسکین حبیب میداند　　که داروی دل غمگین طبیب میداند
غریب غربت اگر حال ما نمیداند　　که حال زار غریبان غریب میداند
غمی که میکشم از درد دوست میدانم　　که درد دوری گل عندلیب میداند
تو لذت غم عشق حبیب کی دانی　　کسیکه دارد ازین غم نصیب میداند
دلیکه عاشق رخسار دلبری باشد　　عذاب دیدن روی رقیب میداند
ز من بپرس تو آداب عشق نی ز فقیه　　از آنکه علم و ادب را ادیب میداند

سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کسیکه حسن مدیح و نسیب میداند

یک لحظه مرا بی رخت آرام نباشد　　دل را بجز از لعل لبت کام نباشد
هیهات که من با تو توانم که نشینم　　چون سوی تو ام زهرهٔ پیغام نباشد
در صحبت ما زاهد افسرده نگنجد　　در مجلس دل سوختگان خام نباشد
سرو از چه جهت خوانمت ای سرور خوبان　　چون سرو سمن ساق گل اندام نباشد
از بهر گرفتاری مرغ دل عشّاق　　حقا که چو زلف سیهت دام نباشد
بادام فدای تو دل و جان که بچونی　　چون نرگس پرخواب تو بادام نباشد
از ظلمت خط تاب جمالت نشود کم　　نقصان مه از تیرگی شام نباشد
هر مرغ دلی کو بپرد از قفس تن　　جز در خم زلف تو اش آرام نباشد
آنکو چو حسین از غم عشق تو خراب است　　او را بسر ناموس و غم نام نباشد

سلطان نگر که پرسش درویش میکند / اظهار لطف و مرحمت خویش میکند
داروی درد سینهٔ رنجور میدهد / تدبیر مرهم جگر ریش میکند
نی گوش بر حدیث بدآموز می‌نهد / نی استماع قول بداندیش میکند
گرچه رعایت دل عشاق خوش است / لیکن رعایت دل ما بیش میکند
گر نیش جور سینه زدم در هر یک لبیست / نوش لبش تدارک آن نیش میکند
تیر جفا بقصد دلم میکشد رقیب / لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند

از محض لطف و عین عنایت بود حسین
گر شاه میل صحبت درویش میکند

دردا که دوست هیچ رعایت نمیکند / مردیم از عتاب و عنایت نمیکند
قربان تیر دشمن بدکیش گشته‌ام / این جور بین که دوست حمایت نمیکند
از دست هجر دیدهٔ غمدیده آنچه دید / جز با خیال دوست حکایت نمیکند
جانم ز دفتر غم جانان بنزد خلق / فصلی ز باب هیچ روایت نمیکند
بی یار درد یار دلم شحنهٔ غمش / کرد آنچه پادشاه ولایت نمیکند
دارم ز اشک چهره و لبی سیم و زر ولیک / وجهیست اینکه کار کفایت نمیکند

از دست دشمنست همه نالهٔ حسین
ورنی ز جور دوست شکایت نمیکند

دلبر برفت و درد دلم را دوا نکرد / آن شوخ بین که بر من مسکین جفا نکرد
زان نور چشم وفا داشتم دریغ / کز عین مردمی نظری سوی ما نکرد
گفتم هزار حاجت جانم روا کند / ناگه روانه گشت و یکی را دوا نکرد
خون دل شکستهٔ من بی بهانه ریخت / و اندیشه نیز از دیت خونبها نکرد
اینم ز هجر صعب‌تر آمد که آن صنم / وقت رحیل یاد من مبتلا نکرد

او شاه ملک حسن و جمالست و من گدا   از شه غریب نیست که یاد گدا نکرد

مهر و وفا مجوی حسین از مهی که او
با هیچکس چو عمر گرامی وفا نکرد

نظر کنید که آن شهسوار میگذرد   قرار جان من بیقرار میگذرد
اگر نه قصد هلاک منش بود در دل   چنین کرشمه کنان بر کنار میگذرد
دریغ صید هزارم ازان هزار نثار   مرا گذشت و برای شکار میگذرد
کمان کشیده کمین خسته چون کند جولان   خدنگ غمزه اش از جان زار میگذرد
هزار طایر قدسی کند ز سینه هدف   ز شوق تیر که از شست یار میگذرد
اگرچه آب بر انگیخت در دویدن از جانم   هنوز بر دلش از من غبار میگذرد
شد آشنا و بصد عشوه ام بخویش کشید   کنون چه بد که چو بیگانه وار میگذرد

بجرم آنکه شبی آستان او بوسید
حسین از در او شرمسار میگذرد

اگر طریقه تو تجمل ناز خواهد بود   وظیفه من شیدا نیاز خواهد بود
مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل   بغیرت از سر غیرت فراز خواهد بود
چراغ مجلس هر کس مشو و گرنه چو شمع   نصیب من ز تو سوز و گداز خواهد بود
نظر بقامت تو زان قیامت جانهاست   مرا وسیله عمر دراز خواهد بود
چه غم خورد دل بیچاره هم نبرد و بلا   اگر عنایت تو چاره ساز خواهد بود
تو شاه ملک جهانی و بنده بنده خاص   ز بنده تا بکیست احتراز خواهد بود
غلام حضرت معشوق اگرچه بسیار است   کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود
بجان خویش تعلق ازان همی ورزم   که او فدای چو تو دلنواز خواهد بود
پس از وفات زمین وفات قبر حسین   چو کعبه مقصد اهل حجاز خواهد بود

خرم دل آن کس که تمنای تو دارد
شادی کسی کو غم سودای تو دارد

تا حشر بود سجده گه اهل محبت
جائی که نشانی ز کف پای تو دارد

شاید که ز خورشید فلک دیده بدوزد
هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد

هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل
آن دل که هوای قد رعنای تو دارد

اصلا نکند جانب فردوس نگاهی
هر دیده که امکان تماشای تو دارد

پروانه صفت گر تو بسوزی ز غم دل
آن شمع شب افروز چه پروای تو دارد

ای دوست حسین این همه سرمایهٔ سودا
از سلسلهٔ زلف سمن سای تو دارد

چون شب و روز مرا از تو عنایت باشد
من و ترک غم عشق این چه حکایت باشد

چون ز سر تا بقدم لطفی و جانی و کرم
حاش لله که مرا از تو شکایت باشد

طالب وصل نیم بندهٔ فرمان توام
بنده را بندگی شاه کفایت باشد

فتنه انگیخت بد آموز ولی معلومست
کآخر فتنهٔ او تا بچه غایت باشد

عالمی گر شودم دشمن از آن باکی نیست
کرمم از لطف تو ای دوست حمایت باشد

حال ملک دل من چیست تو هم میدانی
زانکه شه باخبر از حال ولایت باشد

آن کریمی که تو از غایت لطف و کرمست
پیش تو ذکر گنه نیز خیانت باشد

اگر از مصحف حسنت ورقی شرح دهم
سورهٔ یوسف از آن یک دو سه آیت باشد

مونس جان حسین است جفا و ستمت
گر ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد

دوش از جمال دوست شبم روز گشته بود
کان آفتاب شمع شب افروز گشته بود

اقبال بود همنفس و بخت گشته یار
یاری دهنده طالع فیروز گشته بود

در هر طرف شکفته گل سرو قامتی — در ما و دی ببین که چه نوروز گشته بود
پروانه داشت شمع من از من ولیک دوش — بر حال من نگر که چه دلسوز گشته بود
مه را قران مشتری و آفتاب من — با من قرین بر غم بدآموز گشته بود
آن ماه چارده جگر پارهٔ مرا — دوش از خدنگ غمزه جگردوز گشته بود

اندوخت شادی همه عالم حسین دوش
زین پیشتر اگرچه غم اندوز گشته بود

سلام من سوی آن شاه سرفراز برید — پیام من بر آن ماه دلنواز برید
بنازنین جهانی نیازمندی ما — ازین شکستهٔ مهجور پرنیاز برید
ببارگاه سلاطین پناه معشوقی — حقیر بندگی و مسکنتی و نیاز برید
ازین شکسته محروم از آن حریم حرم — حکایتی بسوی محرمان راز برید
حدیث مختصری چون دهان او گوئید — نه همچو غصهٔ من قصه دراز برید
چو عقل بر محک عشق کم عیار آمد — درون بوتهٔ دردش پی گداز برید

ز روی بنده نوازی حدیث درد حسین
بخاک درگه آن شاه سرفراز برید

دل ما همیشه تکیه بر فضل الهی میکند — جان گدای او شده است و پادشاهی میکند
هر که از مستی جام عشق ملک جم نخواست — سلطنت از اوج مه تا پشت ماهی میکند
غرهٔ شاهی مشو درویش این درگاه باش — در حقیقت هر که درویش است شاهی میکند
ای شده مغرور ملک نیمروز آگاه شو — زان اثرهائی که آه صبحگاهی میکند
ما خجالتها بسی داریم لیکن آن کریم — از کمال لطف هر دم عذرخواهی میکند
هر که اندیشد خجلتهای هنگام شمار — من عجب دارم که چون میل مناهی میکند
موسپید و دل سیه گشت از گنه زار حسین — آب دیده لعل گون چهره کاهی میکند

رندان مقیمان که خرابات الستند
از غمزهٔ ساقی همه آشفته و مستند

برخاسته اند از سر هستی به ارادت — زان روز که در میکدهٔ عشق نشستند
تا چشم نظارهٔ آن یار گشادند — از دیدن اغیار همه دیده ببستند
زان شورش و مستی که ز هستی نهراسند — بشکفت اگر ساغر و پیمانه شکستند
از نشئهٔ آن باده که از عشق قدیم است — از جوی حوادث همه یکبار بجستند
دست از همه آفاق فشانند ز غیرت — ای دوست میندیش که یاری چه پرستند
از ذوق بلانوش خرابات خرابی — در شوق بلی گوی مناجات الستند
از هستی خود جانب مستی بگریزند — تا خلق نداند که این طایفه هستند

مانند حسین از سر کونین گذشتند
با این همه از طعن بداندیش نرستند

هر کرا سلطان ما بیچارگی روزی کند — بازش از روی عنایت بهره اندوزی کند
شمع در آتش نهد پروانه را و ز بهر او — گاه در مجلس بگرید گاه دلسوزی کند
سوی درگاهش بباید عاشق سرگشته را — گر نداند از جمال آه قلاوزی کند
هم جراحت زو رسد هم راحت دلها از او — گاه دل را پاره سازد گاه دلدوزی کند
آن کند با جان مشتاقان نسیم وصل او — کاندر اطراف حدایق باد نوروزی کند
گو بیفروز آسمان هرگز چراغ صبح را — ماه من چون چهره بگشاید شبافروزی کند

گر حسین از طلعت دیدار یابد بهره
طالع او بر فلک پیوسته فیروزی کند

عاشقان چون با خیال یار خود درساختند — خلوت دل را ز غیر دوست خالی ساختند
هر دم از نور تجلی چهرها افروختند — در سعادت بر سر عالم علم افراختند

تا ز اکسیر محبت مس خود را زر کنند
نقد دل در بوتهٔ سودای او بگداختند

از جمال دوست تا که غیب اکبر یافتند
تیغ قربان بر سر نفس بهیمی آختند

حال این آشفتگان درد را از ما مپرس
کاندرین گوشه بذکر دوست چون پرداختند

که چو عود از آتش هجر عزیزان سوختند
که چو نی با شکر لبهای جانان ساختند

منزل ادنای ایشان قاب قوسین آمده
اسب همت را چو در میدان وحدت تاختند

چون دل پر درد ایشان حجله‌گاه عشق شد
رخت غیر از گوشهٔ خاطر برون انداختند

نقد جان اندر قمارستان وحدت این حسین
با حریف نرد درد عاشقی در باختند

سحرگه باد نوروزی چو از گلزار می‌آید
مرا از مهر جان‌بخش نسیم یار می‌آید

ببوی زلف رخسارش چو من سوی چمن آیم
گل و سنبل بچشم من سنان و خار می‌آید

توانم در ره جانان بآسانی سپردن جان
ولیکن زیستن بی دوست بس دشوار می‌آید

دلم آزرده و مجروح مرهم یافتن مشکل
دگر هر لحظه آزاری برین آزار می‌آید

اگر در گوشه تنها حدیث درد دل گویم
فغان ناله و آه از در و دیوار می‌آید

چو لاله داغ دل دارم که بی دلدار در گلشن
چو در گل بنگرم یادم از آن رخسار می‌آید

حسین از وصل دریابی نثار دوست کن جان را
که جان بهر چنین روزی مرا در کار می‌آید

بر آستان خرابات عشق مستانند
که نقد هر دو جهان را بهیچ نستانند

براق همت عالی بتازیانهٔ شوق
در آن فضا که بجز دوست نیست میرانند

بهر چه هست بکلی دو دیده بردوزند
ولی ز روی دلارام خویش نتوانند

نظر حرام شناسند جز بروی حبیب
بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند

گدای کوی نیازند و خاک راه ولیکن
فراز مسند اقلیم عشق سلطانند

شهان بی حشم و مفلسان محتشمند
ازین طوایف رسمی بکس نمیمانند

فتاده بی سر و پا پیش بر در دلدار
ولی بجاه روش سروران همی دانند

چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر دارند
ز شوق چون گل نوروزی همیشه خندانند

برای آنکه ز غیرت بغیر دل ننهند
بر آستانهٔ دل چون حسین دربانند

صباح عید ز بهر صبوح برخیزند
بر آتش دل ما آب زندگی ریزند

بحال گوشه نشینان بغمزه پردازند
هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

بنفس نفس چو مسیحا ز لب شفا بخشند
زمان زمان بجفا چون زمانه بستیزند

چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد
ز کشته کشتن خود عاشقان نپرهیزند

کسی ز خویش چو ره در حریم یار برد
ز باده مست شوند و ز خویش بگریزند

چو لوح عالم علوی قرارگاه شماست
درین رصدگه خاکی چو می برانگیزند

حسین چون ز هوای حبیب خاک شود
عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آمیزند

ز شصت عشق چو تیر بلا روان کردند
نخست جان من خسته را نشان کردند

بسیکه زد قدمی در ره وفاداری
بهر جفا و بهر جور بیشش امتحان کردند

مس وجود بهی کیمیای عشق بری
بیا بگو که درین ره کرا زیان کردند

هزار جان گرامی بیک نفس دادند
اگرچه دل بربودند و قصد جان کردند

بسر نکتهٔ اوحی الیه ما یوحی
رموز عاشق و معشوق را بیان کردند

برای جلوهٔ حسن و جمال خویش حبیب
چو ساخت آینه نام او جهان کردند

جمال دوست بر عارفان بود پیدا
اگرچه در نظر غافلان نهان کردند

مرا به بندگی از هر دو کون داده خلاص
ترا فریفتهٔ بند این و آن کردند

خلیل عشق که در دل حسین آمد
ز آتش دل او باغ و گلستان کرده

عیدست حریفان ز می عشق خرابند | ای دوست مپندار که سرمست شرابند
اسباب همه عیش درین بزم مهیاست | ارباب طرب خوشتر ازین بزم نیابند
چشمان غم اندوختگان جام پر از می | دلهای جگرسوختگان نیز کبابند
علم نظر آموختن از عشق نیارند | آنها که مقید بقوانین کتابند
آهسته روای عمر گرامی که بپشت | عشاق تو در باختن جان بشتابند
از دست دل و دیدهٔ خود اهل هواست | که غرقه و گه سوخته در آتش و آبند

گر تیر بلا بارد و گر سنگ حوادث
مانند حسین از در تو روی نتابند

دلا بنال که یاران نازنین رفتند | بغم نشین که رفیقان نازنین رفتند
باهل دهر میامیز و گوشه بنشین | که همدمان وفاپیشه کزین رفتند
دل شکستهٔ ما را به آتش افکندند | اگرچه خود بسوی روضهٔ برین رفتند
سمن و گل ز زمین میدمد ولیک دریغ | ز گلرخان سمن قد که در زمین رفتند
هنر مجوی که بازار فضل رایج نیست | از آن جهت که بزرگان خورده بین رفتند
عجب مدار که گر نقد دین شود کاسد | که ناقدان جواهرشناس دین رفتند

بسوز بر در حرمان در انتظار حسین
که محرمان سراپردهٔ یقین رفتند

امیر قافله کوس رحیل زد ای یار | چرا ز خواب بطالت نمیشوی بیدار
میان بادیه تو خفته‌ای ز همه سو | برای غارت عمر تو قاصدان در کار
دلا نگر که رفیقان همنفس رفتند | تو منقطع ز رفیقان بوادی خونخوار

بشوق بند ز میقات صدق احرامی / که تا شوی همه عمره ز خویش برخوردار
وقوف در عرفات شریف عرفان کن / طواف کعبهٔ حق از سر صفا بگذار
اگر بسعی در حرم ره نمیتوانی برد / نمای سعی که اندر حریم یابی بار
چرا نمیکنی ای دوست جان خود قربان / چو دست داد ترا عید اکبر از دیدار
بگوی ترک سر و پای از طریق بکش / اگر کشند بزاری و گر کشند بدار

حسین چون سفر راه کعبه در پیش است
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار

زهی بوعدهٔ وصل تو جان ما مسرور / بیا که چشم بد از تو همیشه بادا دور
چگونه دیده بدوزم ز منظرت که ندید / نظر نظیر تو در کاینات یک منظور
کسیکه طلعت حسن عذار عذرا دید / بود بهر آینه وامق به پیش او معذور
بدور بادهٔ چشانی چشم مخمورت / چگونه مستی ارباب دل بود مستور
ازان خم آر شرابی برای دفع خمار / روا بود چو تو ساقی و ما چنین مخمور
مثال کعبه و مانند بیت معمور است / خرابهٔ دل ما چون بعشق شد معمور
چگونه کنه جمال ترا کند ادراک / اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور
چه مردن ازپی تو تخت پایدار آمد / ز پای دار نترسد حسین زهی منصور

ترا ز حال من زار مبتلا چه خبر
که شاه را ز غم و درد هر گدا چه خبر

تو نازنین جهانی و ناز پرورده / ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر
چو دل ز مهر نگاری نبسته‌ای به همه / ترا ز حالت عشاق بینوا چه خبر
ترا که نیست بغیر از جفا و جور یقین / ز رسم دوستی و شیوهٔ وفا چه خبر
اگر ترا سر یاری و دوستی باشد / ز طعن و سرزنش دشمنان ترا چه خبر

بدست شمع مها رخ از آنکه است عجب ما | ز حسن و منظر و از لذت لقا چه خبر

حسین را که بود غم تو انس گرفت
چه احتیاج بشادی و از دوا چه خبر

چشم عاشق کش او کشت مرا بار دگر | گوئیا نیست بجز قصد منش کار دگر
بشد دام غم عشق بسی هست ولیکن | همچو من نیست درین دام گرفتار دگر
من نیارم که کنم در رخ اغیار نظر | گر چه یارم طلبد هر نفسی یار دگر
گر بهیچم بشمرد مشتری ماه خصال | نبرم رخت دل و جان بخریدار دگر
مگر از لطف دلم را بخرد ورنه چه قدر | کاسه قلب مرا بر سر بازار دگر
آه گر جان ستمکش نفسی بیش نماند | وان طبیب دل و جان همدم بیمار دگر
ای دل آزار جفا کار چه باشد که نفسی | بر جراحات دلم مرهم آزار دگر
خال و مان ماه سیه چشم بلا جوی مرا | که کند بی رخ تو رغبت دیدار دگر

شد چنان مست از آن نرگس خمار حسین
که خمارش نبرد باده خمار دگر

ای خسرو خوبان لبت از شهد شیرین کاره تر | هم دیده با دین ز تو عیاره تر
ای نازنین باز اگر بیچاره کان را میکشی | اول مرا کش چون منم از دیگران بیچاره تر
از عشق رخسار و لبت دل خون شده جان سوخته | وز سوز جان و خون دل لب خشکم و رخساره تر
جانهای خوبان سوختی تنها نه عاشق میکشی | ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر
بر بوی تو گل در چمن صد چاک زد جامه چو من | وز روی غیرت جان من از جامه گل پاره تر
خاک رهت گشتم ولی از بیم گرد دامنت | دارم ز آب چشم خود خاک رهت هموارتر
بگذشت سنگت از آه من بیکس چه سود ای ماه من | کان دل که داری نیست آن از سنگ خاره خاره تر
آواره گشتند بسی هستند در عالم ولی | انصاف ده خود دیده هیچ از حسین آواره تر

شبینه خلوت خانهٔ یار است خالی کن ز غیر
رو مده در کعبه بت را زانکه کعبه نیست دیر

چو ان سلیمان با وجود سلطنت درویش باش — تا ترا تلقین کند روح القدس اسرار طیر
درد و سوز عشق حاصل کن که بی این پر و بال — طایر جان را نیاید کرد سوی دوست سیر
رشتهٔ جان را کشم و ز هر مژه سوزن کنم — دیده از غیرت بدوزم تا نه بیند روی غیر
زاهدان را روضهٔ رضوان و ما را کوی دوست — من رضا دادم حسین ابن صالح را و الصلح خیر

اگر طریقه ان دلربا است عشوه و ناز
وظیفهٔ من شیفته نیست غیر نیاز

بسوزم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش — مرا نصیبه از آن آتش است سوز و گداز
گهی ز فکر دهانش مراست عیش تنگ — که از هوای قد او مراست عمر دراز
دلا چو دیده بدوزی ز دید هر دو جهان — چو شاهباز کنی دیده بر رخ آن شهباز
کسی که سر حقیقت شناخت میداند — که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز
نیاز و درد بود رخت عاشق صادق — نمیخرند ببازار عشق زهد و نماز
قمارخانهٔ رندان پاکباز اینجاست — بیا و نقد دو عالم بصدق بنه درباز
حجاب خویش توئی چون ترک خود توئی — درون خلوت خاصت کنند محرم راز

حسین بندگی دوست کار عاشق است
ز بندگیست که عاشق کشد ز دلبر ناز

بیار ساقی گلرخ شراب ناب امروز — که همچو نرگس مستت شوم خراب امروز
بیا که حاصل عمرم زمان صحبت تست — بسان عمر برفتن مکن شتاب امروز
مرا که کعبه سر کوی تست ممکن نیست — ز آستان تو رفتن بهیچ باب امروز
گرت بود سر عشرت بیا که هست مرا — ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز

ز تاب هجر تو جانم بکام دشمن سوخت
بروشنی که رخ از دوستان نهان...

ابجدم نفس سرد میزند خورشید
مگر ز چهره برافکنده است نقاب

فروغ روی تو آفاق را چنان بگرفت
که احتیاج ندارم بآفتاب ...

مگر ملائکه بدعای حسین آمین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بمیرم بر خاک آستانش
جان هزار چون من بادا فدای جانش

هر جا که بلائی گر شصت عشق آید
ای دوست مردمی کن بر چشم من نشانش

مهر و وفاست مدغم در صورت جفایش
آب بقاست مضمر در ضربت سنانش

مستی است در سر من از چشم پرخمارش
شوری است در دل من از شکر دهانش

جانان مقیم گشته اندر مقام جانم
من از طریق غفلت جویا ز این و آنش

اندر فنای سالک دیدم بقای سرمد
و ز عین بی نشانی دریافتم نشانش

جرم و فضول من از حد گذشت لیکن
دارم امید رحمت از فضل بیکرانش

چون خاک راه خواهی گشتن حسین ورنه
آن به که جان سپاری بر خاک آستانش

بچشم اولو النظر [illegible] لا در ماه رخسارش
تو هم با دیده جان میتوانی دید دیدارش

هلال عالم [illegible] ست سبل شد دیده دارا
بهل صورت که تا بینی جهانی پر ز انوارش

گلستان حقایق را چه بیچاره ها روح افزا
مشام جان چو بگشائی رسد بوئی ز گلزارش

کسی تنها دمی بود خرم دلی کز عشق دارد غم
شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش

شکنجها [illegible] سببها زار آمده مانکه
عزیزان وفا پیشه بجان گشته خریدارش

چه راحتها که می بینم جراحتهای جانان را
چه مستیها که من دارم ز چشم شوخ خمارش

صدف گشته مرا سینه ز تیغ غمزه مستش
صدف گشته مرا دیده ز یاقوت گهربارش

انجا چون تو گواهی را پسندد یار خود هرگز　　شد این گنج دل ویران محل گنج اسرارش

چو گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
شهی کاندر همه عالم نگنجد نیست کس یارش

خوشا جانی که بستاند بدست خویش جانانش　　زهی عیدی که عاشق را کشد از بهر قربانش
چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیراهن　　که تا یابد بمشام جان شمیمی از گلستانش
بکن پیراهن هستی ز شوقش چاک تا دامن　　که سر در عین بیخویشی برآرد از گریبانش
چو اندر خلوت خاصش بدین هستی نمی گنجی　　ز دربانش چه می پرسی چو حلقه پیش دربانش
مرا از آب حیات ای دل بهشت آید بحضرت　　چو تو هستی بهستانش بجا کش ز بستانش
شراب اشک گلگون و کباب از دل کند جانم　　اگر گیرد شبی جانان ز روی لطف مهمانش
مرا عاشق چنان باید که روز حشر نفرسید　　نعیم جنت اعلی ریاض خلد رضوانش
خرد در کفر و در ایمان بسی بیهوده پردازد　　چو عشق آتش برافروزد بسوزد کفر و ایمانش

برون کن پنبه غفلت ز گوش جان خود یکدم
بیا بشنو حسین آنگه شنو اسرار پنهانش

این شبم ره یافته در مجلس سلطان خویش　　جان دهم شکرانه چون دیدم رخ جانان خویش
دیگران گر سیم و زر آرند از بهر نثار　　من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش
دارم از دیده شرابی و کبابی از جگر　　تا خیال دوست را آرم شبی مهمان خویش
داشتم پنهان که از پیمانه باشم مجتنب　　باده چون بخشید ساقی رستم از پیمان خویش
راز من از اشک سرخ و روی زردم فاش شد　　من نکردم آشکارا قصه پنهان خویش
از جراحتهای او داریم راحتها بسی　　زانکه از دردش همی یابد دلم درمان خویش
جوهر کان را سلاطین معانی طالبند　　شکر ایزد را که باری یافتم در کان خویش
گوهر کان را نمی یابند غواصان عشق　　شادی جان کسی کو یافت در عمان خویش

شاهی دینی و هم عقبی شود آن حسین
این گدا را از کرم گر تو بخوانی ز آن خویش

اگر تو محرم عشقی مگوی اسرارش
چو جان خویش ز خلق جهان نگهدارش

ز سر عشق خبردار نیست جز عاشق
حدیث عشق ز منصور پرس و از دارش

چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم
فراغتی است مرا از بهشت و گلزارش

گر جستجوی نمودی بکام دل نرسید
بجو سعادت آن تا شوی طلبکارش

تو پر و بال چو پروانه پیش شمع بسوز
که شد پدید جهان از فروغ انوارش

ز وصل یار گرامی اثر نمی‌یابد
دلی که آتش سودا نسوخت آثارش

ز من بپرید دل خسته و لعبش آویخت
ز دست عشق ندانم که چون شود کارش

حسین میل نکردی بروضهٔ رضوان
اگر بروضه نبودی امید دلدارش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش
سزد که باز نگوید بهیچکس رازش

دلا دو دیده ببند و ز غیر پیشه منکر
اگر ز غیرت او واقفی و از نازش

اگر سوارهٔ عشقی و طالب معراج
براق برق روش یافتی همی تازش

مدار در قفس فرشی آنچنان مرغی
که برتر است ز عرش مجید پروازش

چو عشق ساقی مجلس شود کدام خرد
شود خلاص ز صهبای عقل پردازش

رسید دوش بگوشم ز عالم معنی
که هرچه بند طریق تو شد براندازش

حسین حال دل خود با کسی نگفت ولیک
سرشک لعل و رخ زرد گشت غمازش

دیوانه گشتم بی آن پریوش
دارم چو زلفش حالی مشوش

از اشک دیده وز سوز سینه
خشت است بالین خاک است مفرش

بی نقش رویت رخسار زردم | از اشک گلگون گشته منقش
دور از تو ما را ای نور دیده | گاهی در آبم گاهی در آتش
تا کی گذارم ای مونس جان | بی تو حیاتی چون مرگ ناخوش
در کوی محنت دل گشته قربان | تیر غمت را جان گشته ترکش
عقل و دل و دین مال و تن و جان | بی تو نخواهم پیوند این شش
عاشق نخواهد جز درد و دردت | گیرنده خواهد صهبای بی غش

چشم حسین از نقش خیالت
مانند جنت باغیست دلکش

ای ستمگر که نداری خبر از بیدل خویش | ز آتش هجر سوزان دل ریشم زین بیش
از هلاک چو منی کی بود اندیشه ترا | پادشاها چه تفاوت ز هلاک درویش
من نگویم که دوای دل ریشم فرمای | راضیم گر بزنی زخم دگر بر دل ریش
نیست در وصل تو ما را هوس روضه و حور | نیست در عشق تو ما را سر بیگانه و خویش
دیگران را اگر از تیر بلا بیمی هست | هست در کوی تو قربان شدنم مذهب و کیش
ناوک غمزهٔ تو آنچه کند بر دل من | تیغ قصاب ستمگر نکند بر تن میش
آنکه از طرهٔ مشکین تو بوئی برده است | دمبدم نافه بو یا عرق گل اندیش
همچو موریم کمربند کیست بسته هنوز | گرچه صد بار مگس وار براندیم از پیش

گشت چون خانهٔ زنبور دل ریش حسین
غمزهٔ شد لبی بس که برون زد سر نیش

در کشتنم ار بود رضایش | گردم سر خویشتن فدایش
گر خون من شکسته ریزد | حاشا که بنالم از جفایش
تا دیده رخش چو مردم چشم | کردیم درون دیده جایش

ز نالم شد نزار است چون نال — عشاق حزین بی‌نوایش
چون رخ نمکین بستد دل شد — در چین دو زلف مشک سایش
در شیوهٔ دلبریست یکتا — گیسوی عنبری دوتایش
سرگشته بجد یار گشته — خورشید چو ذره از هوایش
از شاهی دهر عار دارد — آنکو چو حسین شد گدایش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
اگر تو طالب یاری بجان و دل بخروش

بگوی یار بغیر کس چو ما کست منما — دهان ببسته برآور چو خم صهبا جوش
بخواب دیده که از دوست گشته محجوب — بحال چشم که چشمیست مر ترا روپوش
خوش آمدی که ز خواب گران چو برخیزی — نگار خویش تو بینی گرفته در آغوش
بیار ساقی گل رخ شراب دوشینه — که یار مست بدوشم کشید چون شب دوش
عقیله گشت مرا عقل ساقیا برخیز — عقال عقل بدر آن بدار وی بیهوش
از آن شراب بیاور که روح قدسی را — نسیم جرعهٔ آن میکند چو من مدهوش

بیا حریف خرابات عشق و زین ساقی
بجز شراب فدائی خویشتن مفروش

شورش کرد عالم لعل شکر نثارش — آشفته ساخت کارم زلفین بیقرارش
ما را ز عشق رویش آن آتشیست در دل — کافاق را بیکدم سوزد یکی شرارش
از یار اگرچه دوریم شادیم از آنکه یاری — بر سینه داغ حسرت داریم یادگارش
از روی اهل همت باشد که شرم دارم — هنگام وصل جانان گر جان کنم نثارش
با من چگونه ورزد یاری و مهربانی — یاری که نیست هرگز در ملک حسن یارش
آن سرو لاله عارض از دیده رفت و دارم — چون لاله داغ بر دل جدا از گل عذارش

من دسته گل خود دادم ز دست لیکن — در پای جان من ماند آسیب زخم خارش

کان راز کامرانی بی گل چه نیست خرم — جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهارش

چشم حسین در روی شکل خیال قدش
جوئیست پر ز آب و سرویست در کنارش

دوست در خانه و ما را خبری نیست دریغ — طالع دل شد کان را اثری نیست دریغ

بر همه تافته مهر رخ منظور لیکن — بهر نظاره کسی را نظری نیست دریغ

همه آفاق پر از پرتو خورشید و هنوز — شب انید دلم را سحری نیست دریغ

خواستم سر نهم و عذر قدومش خواهم — لایق خاک قدمهاش سری نیست دریغ

بنده معتقد و خادم دولتخواه است — این قدر هست که او را هنری نیست دریغ

طوطی طبع من از شکر تو شیرین کام — گر ز مقالات تو او را شکری نیست دریغ

می پرد سوی تو از شوق دل و جان حسین
لیک بر بازوی او بال و پری نیست دریغ

عید است و موسم گل و هنگام طرف باغ — لیکن مراست در دل غمگین چو لاله داغ

ساقی اهل عشق فروغی ز باده کو — تا لحظه‌ئی ز هستی خویشم دهد فراغ

با عقل سوی دوست کسی ره نمی برد — خورشید را بشب نتوان یافت با چراغ

از کوی دوست میرسی ای باد مشکبوی — گر ز ره گذار گشته مرا عنبرین دماغ

در ناله است بلبل و نرگس گشاده چشم — تا کی خرامی ای گل سیراب سوی باغ

دل بی تو سوخت چاره کارش نگار تست — حاکم توئی و نیست برین خسته جز بلاغ

شعرت غذای طوطی روح است ای حسین
بشناس قدر طعمهٔ طوطی مده بزاغ

ای ناوک بلای ترا سینها هدف — دُرّ یتیم عشق ترا جان ما صدف

در راه اشتیاق تو ای کعبهٔ مراد / هر دم هزار قافلهٔ دل شده تلف

عالم پر از تجلی حسن تو وانگهی / چندین هزار عاشق جوینده هر طرف

از شوق رو به پیش تو پویان کنند جان / عشاق گرد کعبهٔ کویت کشیده صف

من آستین ز هر دو جهان برفشانده‌ام / تا آستان عشق ترا کرده‌ام کنف

در خلوتی که جلوه‌گه چون تو یوسفی است / دوشیزگان عالم غیبی بدیده کف

ای دل حجاب تن مطلب زانکه هست حیف / دریای پر ز گوهر و محبوب زیر کف

گر داغ بندگی تو ای شه برم بخاک / پس باشدم بروز قیامت همین شرف

از میر و شحنه باک ندارد کسی که کرد
همچون حسین بندگی خواجهٔ نجف

تافت بر جان و دلم انوار عشق / ای هزاران جان و دل ایثار عشق

بر میان جان خود بستیم باز / از پی ترسائی زنار عشق

گر بدیدی روی او سوسن شدی / کافری کو میکند انکار عشق

کرد مست از یک دمی دردی مرا / در خرابات غمش خمار عشق

یار می جانان کسی باید که او / دشمن جان خود است و یار عشق

گشت محرم از سعادت آنکه نیست / در حریمش محرم اسرار عشق

چون ز گیتی بار محنت میکشی / میکش ای بیچاره باری بار عشق

خاک پای دوست را در دیده کش / تا تو استی دیدن دیدار عشق

از جمال یار خود یابی شفا / کی شوی مانند من بیمار عشق

عندلیب از عشق چون شد یار گل / شد ببوی عشق او گلزار عشق

ای حسین از دوست نصرت میطلب
تا شوی چون یار برخوردار عشق

میبرد قد تو ای سرو خرامان رونق — پیش روی تو ندارد مه تابان رونق
از می لعل تو باید دل غمدیده نشاط — وز گل روی تو دارد چمن جان رونق
گل بعهد تو نیارد شدن از پرده برون — زانکه او را نبود پیش تو چندان رونق
رونق جمله جهان گرچه زمان جویا شد — نیست بی روی تو در مجمع خوبان رونق
چه شود مجلس ارباب نظر گر کسب — گیرد از روی تو ای شمع شبستان رونق
عالم از نور مه و مهر چه رونق گیرد — گیرد از نور رخت دیده من آن رونق

خوش اشعار حسین از صفت لعلت آری
دارد از نعت شه گفته حسان رونق

عزیزان وفا پیشه مبارکباد این منزل — که می افزاید از نور رخش صفای جان اهل دل
همین کعبه جانهاست این منزلگه عالی — برای طوف او از هر سو بسته قدسیان محمل
ز خاکپای این درگه طلبکن دولت ای مشتاق — که هست این آیت رحمت شده بر خاکیان نازل
دلا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد — چه جای خواب این مسکن که همراهست مستعجل
وداع عمر نزدیک تو خود دمی نه آگه — رفیقان بار بستند و تو خوش بنشسته غافل
ترا این خویشتن بینی سبیل شد دیده دل را — اگر دیدار میخواهی ز دید خویشتن بگسل
مرا در پیش دلداران بود جان باختن آسان — ولیکن زیستن یکدم بود بی دوستان مشکل

حسین از یار چون دوری چو عیش از عمر میجویی
چو رفت آن حاصل عمرت چه سود از عمر بی حاصل

ای غمزه ات کشیده خدنگی بکین دل — ترک کمان کش تو گرفته کمین دل
از کشت عمر خویش ندانم چه بر خورد — آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل
مقبول حضرتست چنان مقبلی که او — داغ غلامی تو نهد بر جبین دل
جان باختن بروی تو ای دوست پیش ماست — قربان شدن به تیغ هوای تو دین دل

من خار غم زرد و خسته رضوان آشیانه هست / خاک در سرای تو خلد برین دل
آید بجستجو خاتم دولت بدست من / چون پا شدم ز مهر تو مهر نگین دل
آندم که دل بناز ز اسرار دم مزند / گر هست جبرئیل نباشد امین دل
آیینه جمال خدائی و در نهفت / جز حق ندیده دیده دیداربین دل

همچون حسین عقل طریق جنون گرفت
تا عشق دوست کرد مرا همنشین دل

ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال / بیا و تشنه دلان را بده زلال وصال
ز من بریدی و رفتی و لیک پیوسته / خیال روی تو میگردد دم بگرد خیال
اگر نه از سر کوی تو میکند گذری / چرا حیات دهد مرده را نسیم شمال
فنای خویش همی خواهم از خدا که مرا / ز عمر باقی خود هست بی رخ تو ملال
ز بار غم الف قدم ار چو دال شود / گر از تو روی بپیچم بود ز عین ضلال
چگونه شیفته ماه عارضت نشوم / که نیست در همه عالم ترا نظیر و مثال
من از تو چشم بپوشم نمی توانم داشت / که هست از تو امید وفا خیال محال
مباد ماه عذار ترا خسوف المحاق / مباد مهر جمال ترا کسوف و زوال

در آرزوی وصالت حسین دلخسته
ز مویه گشت چو موی و ز ناله گشت چو نال

ای که باده غم عشق تو می سازد دل / تا بکی ز آتش سودای تو بگدازد دل
گر چه ما آید مرا ز شاهی ملک دو جهان / بغلامی تو امروز همی نازد دل
ره چو قدسی بجنیبت کشی ما آید / علم عشق تو در روزی که برافرازد دل
شهسوارا پی ... ز نخچیر بشو / که ز آسیب ز پی درد تو می تازد دل
آنچنان در غم عشق تو شدم مست و مغرق / که بشادی نتواند که بپردازد دل

گرچه در چنگ غمت عود صفت می‌سوزم
هیچ نقشی بجز از درد تو ننوازد دل

زان سبب نام دل خود بزبان می‌آرم
که تو می‌سوزی و با سوز تو می‌سازد دل

گر نبینید لقای تو بود روز جزا
حاش لله که بجنت نظر اندازد دل

آشکارا نظر از خلق جهان دوخت حسین
که نهانی نظری با تو بسی بازد دل

چون تیره گشت روزم بی آن چراغ محفل
یکبار تا بسوزم چون شمع آتش دل

بی روی نازنینان از جان چه سود ایجان
بی وصل همنشینان از زندگی چه حاصل

سازم بداغ دردش تا اثر ومی سن نگردد
داغش جدا ز جانم در سینه‌ش زایل

کام دلم زمانه از دست برد بیرون
یا رب مباد هرگز کار زمانه حاصل

آن نور هر دو دیده وان راحت دل و جان
از دیده رفت لیکن در دل گزیده منزل

سر قضا چه پرسی زینجاست مست و واله
جان هزار زیرک عقل هزار عاقل

گر وصل دوست جوئی بگذر حسین از خود
ورنه کجا توانی گشتن بدوست واصل

گر من سر از نشیمن دنیا بر آورم
گرد از قمار طارم هفت فلک بر آورم

آتش زنم بخرمن ماه چهارده
گر یک نفس ز سوز دل شیدا بر آورم

در آب چشم خود چو شوم غرقهٔ فنا
سر از میان آتش موسی بر آورم

از قاف قرب سر بدر آرم بکبریا
روزی ز دو سه چو عزلت عنقا بر آورم

گلگون شوق را چو بجولان در افکنم
گرد از نهاد گنبد مینا بر آورم

سر نفخت فیه ز آدم چو بشنوم
سر دم دم از حقایق اسما بر آورم

از شوق عشق بال و پر روح ساخته
جان را باوج عرش معلا بر آورم

بیگانه با هویت حق آشنا شود
یکدم ز سر هو چو هویدا بر آورم

موسی صفت بنور تجلی فنا شوم — وانگه بهر نفس ید بیضا برآورم
گرد در ریاض خلد زد و زنغ تشنه — آهی اگر بگلشن حورا برآورم
کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق — وز قعر بحر لولو لالا برآورم
از لا و هو چو خنجر الا هوست یافتم — در ملک عقل دست بیغما برآورم
ز لا طراز کسوت نیکی چو بس ختم — بس سر ز جیب طلعت الا برآورم
قلقل نمیکنم چو قنینه ولی مدام — لب بسته جوشش چون خم صهبا برآورم
ز علم عقل اگر علم افراخت بس عشق — تیغ نبرد در صف هیجا برآورم
در بستیم ز هستی خود دستم ار دهد — جانم ز نیستی سوی بالا برآورم
بر سینه دست منعم اگر میزند رقیب — من سوی دوست دست تمنا برآورم
شوریده وار از بنه خنجر الزبان — آشوب و شور فتنه و غوغا برآورم
ز عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش — خاک ثری باوج ثریا برآورم
آتش فروزم از دل و در عالم افکنم — تا من دخان ز وحشه سودا برآورم
سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل — خون سپید ز مسجد اقصی برآورم
با عشق اگر برآورم از عقل صد دمار — عقل آفت است هیچ مگو تا برآورم
روزی اگر روم سوی گلزار خامشان — صد نعره همچو بلبل گویا برآورم
از رشک خاره چشمه خونین روان شود — فریاد و ناله گر من شیدا برآورم
گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار — بس خون دل ز صخره صما برآورم
بیدوست گر بروضه رضوان قدم نهم — آن نیستم که سر بتماشا برآورم
آتش بجان سوخته عاشقان زند — آن آه آتشین که بتنها برآورم
غواص گشته گوهر دریای معرفت — از بهر من لدن خضر آب برآورم
گر در سرای غفلتم آسوده باک نیست — از خوان فضل نقل مهنا برآورم

همچون حسین در ره عشق عالم خیال
می روم هم ز شاهد زیبا برآورم

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام — نقش هوا از لوح دل خویش شسته ام
جستم ز قید هستی و از ننگ عافیت — وز دام آن سلاسل مشکین بجسته ام
چون در کمند عشق تو جانم اسیر شد — از بند علم و وسوسهٔ عقل رسته ام
تا دست محنت تو گریبان جان گرفت — من دست و دل ز دامن هستی گسسته ام
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی — از روی مرحمت که بسی دل شکسته ام
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار — تو عیسی زمانه و من سینه خسته ام
خاکم بباد دادی و جانم بسوختی — جرمم همین که دل بهوای تو بسته ام
بنمای ماه دولت خود تا بدولتت — آید دو سه به طالع بخت خجسته ام

شد سالها که در طلب وصل چون حسین
من بر امید وعدهٔ فردا نشسته ام

ما که در بادیهٔ عشق تو سرگردانیم — کعبهٔ کوی ترا قبلهٔ دلها دانیم
چشم ما گر همه با ناوک محنت دوزند — دیده بر دوختن از دیدن تو نتوانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر — کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
عوض کوی تو گر روضهٔ رضوان بدهند — هم بخاک سر کوی تو که ما نستانیم
داغها بر جگر ماست چو لاله لیکن — به نسیمی ز وصال تو چو گل خندانیم

ما گدای در یاریم و لیکن چو حسین
اندر اقلیم وفاداری او سلطانیم

من آن آشفته مستم که آن ساعت که برخیزم — ز سوز جان پریشان قیامتها برانگیزم
خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم — از آنرو جانب آتش ز صحن روضه بگریزم

بدان ساقی چو پیوستم هزاران توبه بشکستم / ز جام عشق چون مستم چه مردانه بپرهیزم

اگر دانم که دلدارم کشد تیغ و کشد زارم / برهنه رو به تیغ آرم به جان خویش بستیزم

اگر آن عیسی جان ما گذارد قصد بجان من / ز انفاس مسیحائی چو گرد از خاک برخیزم

خیال دوست در خلوت چو با جانم بیاویزد / مراد دیگر نمی شاید که با هر کس بیامیزم

من این بار حسینی را فرو هشتن نمی یارم / اگر چه هر نفس سیلی ز اشک دیده میریزم

دل بیچاره ام گم شد بگو ای یار میجویم / دل گمگشته خود را از آن دلدار میجویم

ز گلشنهای روحانی چنین بلبل که من زارم / قفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم

چو چشم او بعیاری دل از قلب می دزدد / من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم

چو دانستم که آن عیسی پی تیمار می آید / دل آشفته خود را کنون بیمار میجویم

چنان با سوز عشق او خوشم مستم دل که در محشر / بجای شربت کوثر حریق نار میجویم

اگر که زلف خوبش نظر در عالم اندازم / از و آئینه می سازم در و دیدار میجویم

چنان بختی که در خوابش شهنشاهان همی نازند / چو رهبر بخت بیدارش من بیدار میجویم

حسین این تاجدار بها مرا کی در نظر آید / سر سودائی خود را بزیر دار می جویم

منم که با تو زمانی وصال می بینم / بجای وصل بها ما خیال می بینم

بر آستان که گفتیم بهشت را ماتن / بر آستان تو خود را مجال می بینم

تو ای بلطف در آمیخته بمن با من / میان جان و بدن اتصال می بینم

تو هر جفا که کنی در وصال خورسندم / که در فراق صبوری محال می بینم

سزای افسر شاهی دینی و عقبی است / سری که در قدمت پایمال می بینم

مگر بشان تو نازل شدست آیت حسن / که در تو غایت حسن و جمال می بینم

اگرچه بلبل باغ معانیم خود را	بوصف لاله روی تو لال می‌بینم
به بحر عشق فرو برد حسین و حال طلب	که غیر عشق همه قیل و قال می‌بینم

بوئی ز گلستان تو تا چون بشنیدیم
از خود برمیدیم و بدان سوی دویدیم

از بال و پر خویش چو گردیم تبرا	با بال و پر عشق بدان راه پریدیم
عمری چو دران بادیه سرگشته بگشتیم	آخر بحریم حرم وصل رسیدیم
ای وای که چون حلقه بران در بنشستیم	وز صدر سرا بانگ درائی نشنیدیم
چون بار ندادند درین هم نگشادند	فریاد و فغان از دل آشفته کشیدیم

گفتند حسین از چه فغانست و خروشت
ما خلوت خاص ازلی هر کس نگزیدیم

قفل در ما بستی و پندار تو دیدیم	با خویش مشو بسته که ما جمله کلیدیم
مفتاح ترا نیست درین باب فتوحی	کشاف ترا لایق این کشف ندیدیم
در بستی با آتش عشقش چو درافتاد	از بستگی بند بیکبار رهیدیم
تا وصله اقبال بدوزیم بدو صاحبش	در عشق لبسی خرقه ناموس دریدیم

حاصل همه این است که ای یار درین راه
پیوسته بیاریم چو از خویش بریدیم

ای کشته مست عشقت روز الست جام	مستی جان بماند روزی که من نمانم
هر ذره ز خاکم سرمست عشق باشد	چون ذره‌ها برآید از خاک استخوانم
فکر بهشت و دوزخ دارند اهل دانش	من مست عشق جانان فارغ ز این و آنم
گفتی بغیر منگر حال حسینی	والله که در دو گیتی غیر از تو من ندانم
از روی مهربانی ای سرو بیا خرامان	تا نقد جان و دل را در پای تو فشانم

چون هیچکس نشانی با خود نیافت از تو — در جستن نشانت از خویش بی‌نشانم

اسرار عشق جانان دانم حسین لیکن
چون محرمی ندارم گفتن نمی‌توانم

رضا دادم بعشق او اگر غارت کند جانم — اگر جان صد چو من بادا فدای عشق جانانم
بزخم عشق او سازم که زخمش مرهم جانست — بداغ درد او سوزم که درد اوست درمانم
غمی کز عشق یار آید بشادی بر سرش گیرم — بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرمانم
مرا همت چو طور آمد ارادت وادی ایمن — درخت آتشین عشق است و من موسی بن عمرانم
مرا همت چنان آمد که گر از تشنگی میرم — بنت آب حیوان را ز دست خضر نستانم
مرا گویند که آرام دل از دلدار دیگر جو — معاذالله که در عالم دلارامی دگر دانم
ز روی پاکبازانش هنوزم خجلتی باشد — نگاه جلوهٔ حسنش اگر صد جان برافشانم
مرا چون نیست کس محرم ز عشقش چون بر آرم دم — چو دیوانه نمی‌بایم چرا زنجیر جنبانم

حسین از گفتگو بگذر مگو با کس حدیث او
که تا اسرار پنهانی بگوش تو فرو خوانم

وقت آنست که ما جانب میخانه شویم — چون پری ساقی ما شد همه دیوانه شویم
جرعه چون بچشیدیم ز خمخانهٔ عشق — عهد و پیمان شکنیم از پی پیمانه شویم
آشنای حرم عشق چو گشتیم کنون — خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم
مجلس ما چو ز شمع رخ او روشن شد — بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم
ما که از جام تجلی ز جمالش مستیم — حاش لله که دگر عاقل و فرزانه شویم
گنج ویران چو بود مخزن گنج شاهی — از پی گنج حقایق همه ویرانه شویم
قطره‌هائیم جدا گشته ز بحر احدی — غوطه در بحر خوریم و همه دردانه شویم
همچو آئینه صفائی همه یک رو باشیم — چند دو روی و دو سر هیچ مثل شانه شویم

جهذا شادی یاران حال که ما همچو حسین
بیخود و مست ز آن غمزهٔ مستانه شویم

من آشفته و شیدا چو تمنای تو دارم — ز سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم
گل صد برگ نبویم سمن و لاله نجویم — که درین باغ هوای گل رعنای تو دارم
بجهان شورش و غوغا چه عجب از من شیدا — که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم
دلم از لذت دو عالم نشود فرخ و خرم — ز غم عشق جگر سوز دل آرای تو دارم
بتماشا که جنت چو روم دیده ببندم — من دلخسته پنهان چو تماشای تو دارم
چو مرا هست تمنا که شکاری تو باشم — همه روی دل از آنرو سوی صحرای تو دارم

چو حسین از سر دانش نه تو چون شکر نگویم
که لبی بخت و سعادت ز عطاهای تو دارم

دو دیده بر سر راه امید میدارم — که کی بود که رسد قاصدی ز دلدارم
کراست زهره که آرد ز یار من خبری — و یا ز من ببرد خدمتی سوی یارم
چگونه نامه نویسم بخدمت تو که من — ز بیم مدعیان دم زدن نمی آرم
ز خون دیده شود روی زرد من گلگون — شب فراق چو از روز وصل یاد آرم
اگر کشند مرا دشمنان بجور و جفا — من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
چه کردم ای صنم بیوفا چه دیدستی — ز من که رفتی و ماندی بزاری زارم

چه قدر دلبر و آداب عشق ما دانیم
بیا که روی تو بینیم و جان بر افشانیم

جمال صورت جان پرور تو تا دیدم — دران کمال که صورت نگاشت حیرانیم
درای حسن ترا دل فریب دلدار است — که ما بجان و دل دوست طالب آنیم
اگرچه سوختهٔ آتش فراق توئیم — بیمن وصل تو از هجر داد بستانیم

تحفه گر ز درت آورد صبا گردی / بجا کیای تو کورا بدیده بنشانیم

بدایتی چو نگشاد نسیم کشف نخست / کنون بمکتب عشق تو تخته می خوانیم

ازان زمان که غلام کمینهٔ تو شدیم / حسین وار در اقلیم عشق سلطانیم

من گفته‌ام که طالب دیدار او شوم / یا قابلیت نقد من که خریدار او شوم

او یوسف عزیز و مرا دست بس تهی / شرم آیدم که بر سر بازار او شوم

در مصر عشق طوطی شیرین سخن منم / تا طعمه جو ز لعل شکربار او شوم

او پادشاه مملکت حسن و من گدا / یارب چگونه محرم اسرار او شوم

یاری که در زمانه نظیرش پدید نیست / هست آرزوی خام که من یار او شوم

بر بوی پرسشی ز لب آن مسیح دم / آن دولت از کجاست که بیمار او شوم

با این همه فداش کنم جان خویشتن / یاری ز مخلصان هوادار او شوم

گر باغ وصل همچو منی را مجال نیست / از دور بلبل گل رخسار او شوم

آزادی دو کون چو در بندگی اوست / خواهم که چون حسین گرفتار او شوم

روزی که من بداغ غمت از جهان روم / بر مرهم ار ز کوی تو سوی جنان روم

در چشم من چو خار نماید گل چمن / بی تو ز بوستان بسوی دوستان روم

در هر طرف گلی است هوا جوی بلبلی / من بلبل نیم که بهر گلستان روم

از تو حجاب من همگی از من است و بس / برخیزد این حجاب چو من از میان روم

جانم نشانه ساز و در او تیر غم نشان / باشد بدین نشانه بر بی نشان روم

من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار / با بال عشق گر بسوی آسمان روم

بگشا حسین پای دل و جان ز قید تن / تا من شبی بجانب آن جان جان روم

ای شهریار حسن ترا آشنا ختیم
اعلام عشق بر سر عالم فراختیم

یکدل شدیم و یکصفت و یکروش کنون
بازآمدیم از همه و با تو ساختیم

تا بر محک عشق نماییم کم عیار
در بوته بلای تو عمری گداختیم

ره در قمارخانه عشقت بیافتیم
تا هرچه بود در ره سودا بباختیم

از مصر تا ختن بیکی تاختن رسید
اسبی که در طریق هوای تو تاختیم

تا بار درد یار دل ما نزول کرد
شمشیر شیخ بر سر اغیار آختیم

گفتا چو سوخت عود دل از عشق ما حسین
ما در کنار خویش چو چنگش نواختیم

تو پادشاه و من از بندگان درگاهم
بغیر تو ز تو چیزی دگر نمیخواهم

سزد که بر سر عالم علم برافرازم
کزان زمان که غلام توام شهنشاهم

ز سوز آتش سودای تو همی سازم
سمندرم من و این آتش است دلخواهم

اگرچه بیخود و مجنون شدم هزاران شکر
که از لطافت لیلی خویش آگاهم

بر آستان تو چون پاسبان مقیم شوم
اگر بصدر جلالت نمیدهی راهم

ز خدمتت نروم زانکه از غلامی تست
همه سعادت و اقبال و منصب و جاهم

به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را
بگوش تو چو رسد ناله سحرگاهم

در راه شهرستان جان با عشق شه رهبر کنم
در خاک پای عاشقان بر فرق سر افسر کنم

آیم بجای پای قدم وز فرق سر سازم قدم
در بحر چون غوطی خورم دامن پر از گوهر کنم

دردا ز ضرب کبریا از عشق [illegible] کیمیا
مس وجود خویش را بگدازم آنگه زر کنم

شمع ار نگوید ترک سر نورش نگردد بیشتر
من نیز از سوز جگر چون شمع ترک سر کنم

چون از صبا آن سنبل پرخم پریشانی دهد ‌ ‌ من از حدق سازم قدح وز جان خود مستی کنم

رخساره گلگون او چون باده پیمائی کند ‌ ‌ من عقل را در رنگ رو مست می احمر کنم

شیرین که در سر دارد پنهان کند از باب لب ‌ ‌ چون وقت کشف راز شد من فاش بیشتر کنم

در سیر جبیلی حسن تو شکفته سیدار و مرا ‌ ‌ می جز یکی نبود اگر من شیشه را دیگر کنم

ای عشق بر درگاه خود ره ده حسین خسته را
تا شاهی هر دو جهان از خدمت این در کنم

ساقی بزم خاص شد آمد که خماری کنم ‌ ‌ در دور این ساقی چرا دعوی هشیاری کنم

چون دوست آید پیش من شد عشقبازی کار من ‌ ‌ چون عشق او شد خویش من از خویش بیزاری کنم

یوسف چو بر کرسی دل بنشست از بهر جان ‌ ‌ هر چند بی سرمایه ام یاری خریداری کنم

تدبیر کار عاشقان نه روز و نه زاری بود ‌ ‌ چون من ندارم زور و زر از سوز دل زاری کنم

من آن نیم کز بیم سر پای از ره یاری کشم ‌ ‌ در ره چو بنهادم قدم سر در سر یاری کنم

گویند جستجوی تو در راه بیحاصل است ‌ ‌ زین به چه باشد حاصلم کو را طلبکاری کنم

دوشم خیال دلستان گفت ای حسین ناتوان
بستان دل از هر دو جهان تا لطف دلداری کنم

گرد زمین و آسمان من سالها گردیده ام ‌ ‌ روشن مباد این چشم من چون تو مهی گر دیده ام

تا دل بعشقت بسته ام از قید هستی رسته ام ‌ ‌ چون با غمت پیوسته ام از خویشتن ببریده ام

در خارزار آب و گل چون غنچه گشتم تنگدل ‌ ‌ در گلشن روحانیان منزل از آن بگزیده ام

هر کس ببازار جهان سودای سودی میکند ‌ ‌ من سودها بفروخته سودای تو بخریده ام

تا جان بگلزار رضا شد عندلیب جانفزا ‌ ‌ از قربت خار بلا ریحان راحت چیده ام

هر کس علاج درد خود جوید پی آرام جان ‌ ‌ لیکن من آشفته دل با درد تو آرامیده ام

چون راه علم و عقل را دیدم که پیچاپیچ بود ‌ ‌ ای یار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام

عاقل بملک عافیت پیوسته گوشه‌نشین / کاین بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام

تا چون حسین از اهل دل یابم صفای خاطری
عمری بخاک بندگی روی وفا مالیده‌ام

زروی لطف اگر امی به سستی آئی بمهمانم / سر و جان گرامی را بخاک پایت افشانم
غباری کز سر کویت نسیم صبحدم آرد / بخاکپای تو کان را درون دیده بنشانم
بگاه جلوهٔ حسنت توانم باختن جان را / ولیکن دیده از رویت گرفتن باز نتوانم
چو من از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم / نباشد رغبتی هرگز بگلشنهای رضوانم
ترا خون ریختن نبود که زحمت مرهم جانست / مرا جان باختن شاید که من مشتاق جانانم
حدیث جنت و دوزخ کنند ارباب دین اما / چو من حیران جانانم نه این دانم نه آن دانم

چو عید اکبر از وصلت حسین بینوا یابد
زهی دولت اگر سازی به تیغ عشق قربانم

ما سر بر آستان در یار می‌نهیم / پا در حریم کعبهٔ احرار می‌نهیم
هر لحظه صد گناه خطا می‌کنیم باز / چشم امید بر کرم یار می‌نهیم
چون کاف کوه قاف تنگ افتد اگر نهند / باری که ما برین دل افکار می‌نهیم
چون شادی وصال تو ما را نداد دست / دل بر غم فراق تو ناچار می‌نهیم
اوّل بآب دیدهٔ خود غسل میکنیم / آنگاه بر درت لب و رخسار می‌نهیم
تا سر بر آستانت نهادیم پای فقر / بر هفت فرق گنبد دوار می‌نهیم
ز انفاس نکهت مجلس ما مشکبوی ما / تهمت بناف آهوی تاتار می‌نهیم

روی خلاص هست ز بند بلا حسین
چون دل بدان دو طرهٔ طرار می‌نهیم

ای از فروغ روی تو روشن سرای چشم / وی خاک آستان درت توتیای چشم

بیگانه ز آشنایم و از خویش بیخبر | تا شد خیال روی تو ام آشنای چشم
رفتی ز پیش چشم نشستی درون دل | کو دل گرفت خاطرت از تنگنای چشم
شبهای تیره ره بحریمت نبردمی | گر نیستی فروغ رخت رهنمای چشم
بهر نثار پای خیال تو روز و شب | پر دُرّ و گوهرست مرا دُرجهای چشم
گر خون چشم من غم تو ریخت باک نیست | شادم بدین که داد لبت خونبهای چشم
تا آتش دلم بخیال تو کم رسد | پیوسته آب میزنم اندر فضای چشم
در رهگذار سیل فنا پایدار نیست | زانرو فتاده است خلل در بنای چشم

کحل است خاکپای تو ای حور وش کزو
دارد حسین خسته امید شفای چشم

وقتی نظر بطلعت منظور داشتم | با آن پری فراغتی از حور داشتم
شبها ز عکس چهره چون آفتاب او | مانند ماه مشعلهٔ نور داشتم
او شاه ملک حسن و من از مهر روی او | رای ضمیر و رایت منصور داشتم
بابسته دهان و لب او فراغتی | از فکر نقل و بادهٔ انگور داشتم
دردا که آن طبیب مسیحا نفس نکرد | اندیشهٔ که عاشق رنجور داشتم
آیا بود که نزد من آید ز روی مهر | ماهی که بر رخش نظر از دور داشتم
از اشک سرخ و چهرهٔ زردم فسانه شد | رازی که در دل از همه مستور داشتم

می یافت قوت روح ز یاقوت او حسین
نظمی از آن چو لؤلؤ منثور داشتم

بی تو چون طرهٔ تو حال مشوش دارم | همچو زلف تو وطن بر سر آتش دارم
لب شکر خندهٔ شیرین لب میگون بگشا | که هوای شکر و بادهٔ بی غش دارم
پای بر فرق فلک می‌نهم از روی شرف | تا که از خاک سر کوی تو مفرش دارم

گرچه مجنون بجنون شهره شهرم چه عجب / من که سودای تو ای حور پریوش دارم

ای جفاکیش ز آه دلم اندیش که من / تیر آهی نه که از ناوک آتش دارم

روز و شب در هوس نقش گل رخسارت / خانهٔ دیده بگلگونه منقش دارم

محنت و رنج و عنا و غم و اندوه و بلا / سود و سرمایه ز سودای تو مهوش دارم

همدم بنده جمعی که پریشان حال اند / همچو زلف تو از آن حال مشوش دارم

من بیاری دهان و لب قندت چو حسین
شعر شیرین روان پرور دلکش دارم

گرچه از دست غمت حال پریشان دارم / نکنم ترک غم عشق تو تا جان دارم

جان چه باشد که از او دل نتوانم برداشت / من که در سر هوس صحبت جانان دارم

از مقیمان مقام سر کویت چو شدم / کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم

این همه شور من از شکر شیرین تو است / وین همه گریه از آن پستهٔ خندان دارم

با دم سرد و رخ زرد و دل غم پرورد / نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم

ماجرای دل من دیده بمردم بنمود / زان شکایت همه از دیدهٔ گریان دارم

از خیالت شب دوشینه شکایت کردم / که طبیبی نه تو من حال پریشان دارم

بکرشمه نظری کرد بسوی من و گفت / تو کدامی که چو تو خسته فراوان دارم

روی بنما و بدان قامت رعنا بخرام / که هوای چمن و سرو خرامان دارم

گو مبادا نفسی درد تو از جان حسین
که من خسته هم از درد تو درمان دارم

در نامه حدیث دل درویش نویسم / یا قصهٔ سوز جگر خویش نویسم

از هجر نشان نکو خواه بنالم / یا وصف جلیسان بداندیش نویسم

نزدیک تو شرح غم دوری بفرستم / یا خود ستم دور جفاکیش نویسم

دانم که دولت بر من بیچاره رو نشوند
از نکته از سوز دل خویش نویسیم

ترسم که کند دشمن من طعنه آیدوست
در نامه اگر نام ترا پیش نویسیم

ای همنفسی تا بر سلطان برساند
سطری بچو حسین از من درویش نویسیم

ما بسودای تو از راه دراز آمده ایم
نازنیکن که بصد گونه نیاز آمده ایم

نازنینی تو اگر ناز کنی میرسدت
ما گدایان نیاز از پی ناز آمده ایم

از غمت سوخته و طالب درمان نشده
با تو درساخته و از همه باز آمده ایم

سینه پرداخته از غیر ز غیرت آنگاه
در حریم حرمت محرم راز آمده ایم

گر بیابیم طواف حرم کعبه رواست
کز سر صدق و صفا سوی حجاز آمده ایم

باز کن پرده ز رخ زانکه در خانهٔ دل
کرده بر غیر تو ایدوست فراز آمده ایم

از تو شاهی و زما بندگی درگاهست
بهر حاجت بر بنده نواز آمده ایم

طاق ابروی تو طاق است بخوبی ز ازو
تا در آن طاق چو زاهد بنماز آمده ایم

رشتهٔ شمع دل از آتش عشقت چو حسین
سالها سوخته با سوز و گداز آمده ایم

ما ای صنم هوای تو از سر گرفته ایم
چون شمع ز آتش دل خود در گرفته ایم

دل برگرفته ایم ز هستی خویشتن
زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته ایم

بهر غذای طوطی طبع سخن گداز
از پستهٔ تو طعمهٔ شکر گرفته ایم

تا گوشوار گوش دل و جان خود کنیم
از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته ایم

با عاقلان گذاشته آئین عقل را
با عاشقان طریقهٔ دیگر گرفته ایم

درس جنون بمدرسهٔ عشق کرده گوش
زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته ایم

تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد
ما دمبدم صراحی و ساغر گرفته ایم

هردم ببوی آن لب میگون مصطبه
جام لبالب از می احمر گرفته ایم

دانسته ایم ما که سهی سرو ابتر است
چون قد دلفریب تو در بر گرفته ایم

منصوروار دل سر خود بریده ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته ایم

من که بر جان ز دل از درد تو داغی دارم
با سر کوی تو از روضه فراغی دارم

از خیال قد چون سرو و رخ گل رنگت
راستی در نظر آراسته باغی دارم

چون تو در انجمن آئی مه تابان چکنم
پیش خورشید چه پروای چراغی دارم

حال دل با تو خرابست تو دانی ز دلم
من سوالم بخدا از سر بلاغی دارم

من بفریاد رقیب از سر کویت نروم
شاهبازم چه غم از بانگ کلاغی دارم

من که بیهودی تو از طره ات آشفته ترم
نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم

یادگارم ز تو این بست که من همچو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکیبم از رخ جانان نمیشود چکنم
جدا شدن ز توای جان نمیشود چکنم

شراب اشک و کباب جگر مهیا شد
ولی خیال تو مهمان نمیشود چکنم

هزار جهد نمودم که راز ننمایم
ز دست دیده گریان نمیشود چکنم

بر آن شدم که دگر آه آتشین نزنم
ز سوز سینه بریان نمیشود چکنم

میسرم نشود ستر عشق پوشیدن
فروغ مهر چه پنهان نمیشود چکنم

بصد نیاز دهم جان برای عشوه و ناز
چو این معامله آسان نمیشود چکنم

دوای درد دل خود ز من مجوی حسین
علاج عشق بدرمان نمیشود چکنم

ما باره تن نکوی وصال تو میبریم
وز بهر توشه عشق جمال تو می بریم

تا دوست راز دوست بود یادگار دل　　دل با تو سپرده‌ایم و خیال تو می‌بریم
دلهای ما بدام بلا عشوه داسیر　　هر دم که نام دانهٔ خال تو می‌بریم
تنگ وجود خویشتن ار ذره‌ای سکنت　　از خاک آستان جلال تو می‌بریم
چون مصریان بضاعت ما تنگ تنگ است　　زیرا که نکته‌ای ز مقال تو می‌بریم
مانند خضر چاشنی چشمهٔ حیات　　از لفظ همچو آب زلال تو می‌بریم

جامی حسین هست مقیم درت ولیک
بار بدن ز بیم ملال تو می‌بریم

نبودم یک نفس طاقت که چشم از یار بربندم　　کنون در خواب اگر بینم خیال دوست خورسندم
بجانت ای دلارامم که تا غایب شدم از تو　　بدل مشتاق دیدارم بجانت آرزومندم
شدم صید و همی گفتم که دربندی بفتراکم　　بنا که از جداییها جدا شد بند از بندم
اگر خاک وجود من برد باد فنا هرگز　　بگرد دامنت گردی نشستن نیز نپسندم
در ایام فراق تو ز غیرت دوختم دیده　　نه پنداری که دور از تو نظر بر غیرت افکندم
بخاک پای تو جانا که کحل چشم خود سازم　　اگر یاد آوری گردی ز خوارزمم و سمرقندم
چو من دیوانهٔ عشقم نخواهد رشتن سودای　　اگر حاکم نهد بندم وگر عاقل دهد پندم

مرا گفتی حسین از من دلت برکندی و رفتی
نکندم دل ز تو جانا ولیکن جان بسی کندم

یاری که ز جان دوستترش داشته بودم　　وندر دل و جان تخم غمش کاشته بودم
وز بندگی آن شه خوبان زمانه　　صد رایت و اقبال برافراشته بودم
از بهر شرف خاک قدمهاش چو سرمه　　در چشم جهان بین خود افراشته بودم
دامن ز جهان و بر دامان هوایش　　از دست دل غمزده نگذاشته بودم
پنداشته بودم که شود مونس جانم　　اکنون نه چنانست که پنداشته بودم

انگاشته بودم که شوم محرم رازش ‌ ‌ ‌ بوداست خطا آنچه من انگاشته بودم

بگذاشت مرا همچو حسین و بدلش هم
نگذاشت که آشفته دلی داشته بودم

ما جگرسوختگان با غم دلدار خوشیم ‌ ‌ ‌ سینه مجروح ولی با الم یار خوشیم

ای حکیم از پی آزادی ما رنجه مشو ‌ ‌ ‌ زانکه در داغ غم عشق گرفتار خوشیم

در علاج دل بیچارهٔ ما رنج مبر ‌ ‌ ‌ که چو چشم خوش او خسته و بیمار خوشیم

ما که سودازدگان سر بازار غمیم ‌ ‌ ‌ سود و سرمایه اگر رفت ببازار خوشیم

دیگران گر بتماشای جمال تو خوش اند ‌ ‌ ‌ تا شب و روز بیک وعدهٔ دیدار خوشیم

آتش افروز و بغم سوز و بزخمی بنواز ‌ ‌ ‌ که جگرخسته و دلسوخته و زار و خوشیم

عندلیبان دل آشفتهٔ گلزار توئیم ‌ ‌ ‌ با امید گل اگر زخم زند خار خوشیم

کی ز آزار تو بیزار شود جان حسین
زخم چون باز ز تو رسد با همه آزار خوشیم

گر بود هزار جان با غم عشق او خوشم ‌ ‌ ‌ من که بعشق زنده ام منت جان چرا کشم

خضر ز آب زندگی نوش نزید چنانکه من ‌ ‌ ‌ از هوس جمال او زنده در آب آتشم

من که ز عشق مردنم هر نفس آرزو کند ‌ ‌ ‌ بهر لقای جاودان آب حیات کی چشم

بر سر نطع نیستی پای نیاز اگر نهم ‌ ‌ ‌ روح قدس بیفکند بر سر سدره مفرشم

بادهٔ عشق می برد درد سر خمار عقل ‌ ‌ ‌ ساقی عاشقان بده زان می ناب بیغشم

شش جهت است چون قفس جای دگر نمی کنم ‌ ‌ ‌ طایر لامکانیم من نه اسیر ششم

آتش اشتیاق تو سوخت دل حسین را
شمع صفت ولیک من با همه سوز دلخوشم

سرگشته درین بادیه تا چند بپوئیم ‌ ‌ ‌ ای کعبهٔ مقصود ترا از که بجوئیم

ما شیفتهٔ باد صبائیم شب و روز
باشد که نسیمی ز ریاض تو ببوئیم

گر در حرمت محرم اسرار نباشیم
باری نه بس است این که گدای سر کوئیم

در دین وفا سجدهٔ الستیت نمازی
تا چهره بخون دل آشفته بشوئیم

بر هستی ما سنگ فنائی بزن ای عشق
چون غرقهٔ بحریم چه محتاج سبوئیم

رقص و طرب ما همه از زخم تو باشد
کاندر خم چوگان رضای تو چو گوئیم

ما همچو حسین از غمت آشفته سرشتیم
معذور همی دار گر آشفته بگوئیم

بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم
جفا مکن که بجان بندهٔ وفادارم

اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد
بخاک پای تو کان را چو توتیا دارم

مرا به تیغ جفا گر کشند ممکن نیست
که دست مهر ز فتراک دوست وادارم

بجور روی نه پیچم ز آستانهٔ یار
که سالهاست که سر بر در رضا دارم

طبیب درد سرم کو مده برای علاج
که من ز درد غم عشق او دوا دارم

گدای درگه ارباب فقر تا شده ام
هزار گونه فراغت ز پادشا دارم

ز گرد کبر و ریا دامن دل افشاندم
که روی دل بحرم خاص کبریا دارم

مس وجود بکوشش کنم زر خالص
چو از حیات گرانمایه کیمیا دارم

حسین از کرم ایزدی مشو نومید
که من ز مرحمت تو امیدها دارم

شبی اگر بکشد درد آرزوی توام
نسیم صبح دهد زندگی ببوی توام

تن از هوای لحد خاک تیره گشت هنوز
ز دل نمیرود ای جان هوای روی توام

مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم
غلام حلقه بگوش سگان کوی توام

در آن امید که روزی وصال دریابم
گذشت عمر گرامی بجستجوی توام

کشان کشان به بهشتم برند و من نروم
که دل نمی‌کشد ایدوست جز بسوی توام

حدیث جنّت و دوزخ کنند مردم لیکن
مرا از آن چه خبر چون بگفتگوی توام

در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
هنوز واله و شیدا ز آرزوی توام

با درد غم عشق تو درمان نشناسم
آشفته یارم سر و سامان نشناسم

جان و دل من سوختهٔ آتش عشقت
من سوخته دل روضهٔ رضوان نشناسم

من طوطی شکّرشکن مجلس انسم
بلبل چو نیم باغ و گلستان نشناسم

شادی طلبان از غم جانان بگریزند
من شادی جان جز غم جانان نشناسم

پروانه صفت سوختن طایر جانرا
چون عارض تو شمع شبستان نشناسم

عمریست که در روضهٔ جان ای گل خندان
جز قامت تو سرو خرامان نشناسم

جز موی سمن سای تو در روی دلارام
اندر شب تیره مه تابان نشناسم

مشتاقمت گر زندهٔ جاوید شود جان
جز عشق دگر چشمهٔ حیوان نشناسم

گفتی که حسین از همه کس سینه بپرداخت
والله که در او غیر تو ای جان نشناسم

تا خاک نشین سگ آن سر کویم
بی دردم اگر روضهٔ فردوس بجویم

چون آن صنم سوی بیابان رفت رحیم
از ناله چو نائی شده وز مویه چو مویم

گر شهرهٔ شهری شدم از شوق عجب نیست
چون تشنه ز نهر آنکه من آشفته اویم

عیسی دم من چون سر بیمار ندارد
بیست که رهم زند لطف دگر گویم

کردم قدم از سر که روم راه هوایش
گیتی باید که بدین پای بپویم

تا روی نهم بر کف پایت دیدم روی
از خاک سر کوی تو چون سبزه برویم

حیف است که اغیار برد میوهٔ وصلت
وز باغ رخت من گل سیراب نبویم

گفتی که حسین اندر ما چون نرود هیچ
من چون روم ای جان که گدای سر کویم

در ره عشق تو با درد و الم ساخته‌ایم / سینهٔ سوخته را مجمر غم ساخته‌ایم
ما دل آشفتهٔ لطف و کرم دوست نه‌ایم / عاشقانیم که با جور و ستم ساخته‌ایم
چشم ما لایق دیدار تو زان نیست که ما / سرمه دیده از آن خاک قدم ساخته‌ایم
بتمنای میان تو گذشته ز وجود / و ز خیال دهنت برگ عدم ساخته‌ایم
قدم از دایرهٔ حکم تو بیرون ننهیم / زانکه عمریست که با حکم قدم ساخته‌ایم
شمع من در شب هجران تو آرایش دل / تا سحر سوخته هر دو بهم ساخته‌ایم
چون کریمی و سؤال از تو خلاف ادب است / چارهٔ خویش حوالت بکرم ساخته‌ایم

گذشت عمر و خلاص از محن نمی‌یابم
دوای درد دل ممتحن نمی‌یابم

بجستجو همه آفاق را بپیمودم / خبر ز گمشدهٔ خویشتن نمی‌یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود / گلی که مطلبم در چمن نمی‌یابم
مرا نه باغ و گلستان نمی‌گشاید دل / که بوی او ز گل و نسترن نمی‌یابم
بسوخت بال و پرم جان من چو پروانه / که شمع خویش بهیچ انجمن نمی‌یابم
چگونه چاک نگردد لباس طاقت من / که بوی یوسفم از پیرهن نمی‌یابم

علاج درد جدائی ز من مجوی حسین
که این وظیفه یار است من نمی‌یابم

دو چشم گر بهوس روی دوست تر داریم / اگر ز گریه شود چشمه دو ستبر داریم
بهیچ باب ازین در طریق رفتن نیست / کجا رویم ازین در کدام در داریم
به بستان رضایت شکفته همچو کلیم / چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر داریم

اگر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم — که از جراحت تو راحت جگر داریم
در آتشیم ز دست غمت ولیک خوشیم — که از حلاوت غمهای تو خبر داریم
صفا نماند بعالم بیا که از سر شوق — دل از تعلق این تیره خاک برداریم
وداع همنفسان کن حسین و رخت بنه — که رفت قافله ما هم سر سفر داریم

چمن شکفته و گلها بیار می بینم — ولیک بی رخ او گل چو خار می بینم
اگر بهشت بود دوزخ است در چشمم — هر آن دیار که خالی ز یار می بینم
گل امید من از باد هجر یافت ذبول — خزان هجر که بوقت بهار می بینم
دل جراحت خود را مجوی مرهم از آنکه — بهر که می نگرم دل فکار می بینم
ز درد هر که بنالید و از جفا بگریخت — ز روی اهل دلش شرمسار می بینم
دریغ خطهٔ خوارزم شد چنانکه درو — نه یار مونس و نی غمگسار می بینم
اساس قصر بقا باید نهاد حسین — بنای عمر چو نا استوار می بینم

مراد خاطر خود در جهان نمی یابم — دوای درد دل ناتوان نمی یابم
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — ولی ز گمشدهٔ خود نشان نمی یابم
چو باد گرد چمنها برآمدم لیکن — گلی که بایدم از گلستان نمی یابم
کناره میکنم از محفل نکورویان — که شمع مجلس خود زین میان نمی یابم
ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم زد — که یار همنفسی مهربان نمی یابم
دریغ و درد که در خاک بایدم جستن — گلی که در همه بوستان نمی یابم
حسین کوس سفر زن بسوی عالم جان — که آنچه میطلبم زین جهان نمی یابم

الا ای طایر سدره نشیمن — چرا کردی درین کاشانه مسکن
ترا از بهر جولانگاه زینت — فراز عرش رحمانست گلشن
تو ای شهباز قدسی چون کبوتر — طناب حرص کردی طوق گردن
هلا ای رستم یکتای وحدت — فرو مگذار اندر چاه بیژن
چو جغدا ای طایر قدسی نشاید — بسر بردن درین ویرانه گلخن
تو اندر خانهٔ تاریک عالم — ز خورشید حقایق گشته روشن
گر از خانه برون نتوانی آمد — برای روشنی بگذار روزن
دل مردان نرفتی زانکه مردم — قریبست اینکه پیرزنها این زنان
تو چون طفلی و عالم چون مشیمه — مخور خون زانکه شد هنگام زادن
قبائی از بقا چون پادشاهست — ز دوش جان لباس تن بیفکن
برای اقتباس نور بگذر — ز رخت خویش در وادی ایمن
دهن بسته چو غنچه چند باشی — چو گل خنده زنان بیرون شو از تن
چو خواندی نکتهٔ الحق عریان — چو کرم پیله گرد خویش کم تن
ز سر عشق آستین شو دل — الا نفسش از هوا گردد ستردن
گریبانت بدست آور ز تا کی — بکش بر طارم افلاک دامن
چو در جنگ آمدی با نفس و شیطان — بجنگ آور ز حکمت تیغ و جوشن
ز جنگ دیو نفس ار باز رستی — شکستی با دو پنجه تو گیو و بهمن
بسان طرهٔ شکین خوبان — دل مسکین هر بیچاره مشکن
که از آه جگر سوز ضعیفان — بسوزد ماه را تا کاه خرمن
روا داری که بر دیوار همت — رسد از آه بنان سنگ فلاخن
اگر مرد رهی دست ارادت — بدامان شه آفاق در زن

بدرگاه علی بنه روی خدمت / که درگاه علی اعلای علین

معانی حقایق زو محقق / مبانی و دقایق زو مبین

زمین ذات او احکام ملت / باقوامی حجج گشته مبرهن

من از تعلیم آن شاه یگانه / فرو خواندم ز علم دین چنان فن

که در شرح معانی و بدیعش / زبان عقل کل گشته است الکن

همای همتم از زمین جاهش / فراز عرش میسازد نشیمن

مرا بر خوان همت نسر طایر / بود کمتر ز یک مرغ مسمن

سپهر سدره ادنی پایه دیدم / چو بر درگاه او گشتم ممکن

بچشم همت من مینماید / سپهر و مهر چه دره‌ی نیم ارزن

الا ای ساقی خمخانه عشق / بده دردی درد عشقم از دن

مرا بر چهره خود ساز واله / درخت عقل من از بیخ بر کن

بیک جرعه ز لوح دل فرو شوی / روایات احادیث معنعن

مرا در نفی کل محو گردان / خلاصم ده ز احوال لم و لن

تولا چون بدرگاه تو کردم / تبه آسیبم از شر خرد و من

از ایرا در همه اطراف گیتی / مرا بدتر ز من کس نیست دشمن

حسینی خسته‌ای از فضل یا رب / که فضل تست عین فیض ذو المنن

اقبال از هشت سرای ارکیتی بکن این / بال همت باز کن بر پر به اوج لامکان

چون قبای جان تو دارد طرازی از بقا / دامن همت ز گرد عالم فانی فشان

در نورد این فرش خاکی را که هنگام عروج / هست مرغ همتت را عرش کهنه آشیان

در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست / چون چراگاهست سقف گنبد زرکار جان

سرمهٔ چشم دل از خاک سیاه فقر کن   پیش از آن ساعت که گردد استخوانت سرمه‌دان
کشتی عمرت ازین غرقاب کی یابد ثبات   تا هوای نفس تو باد است و شهوت بادبان
چون همای همتت بگشاد بال کبریا   باشد از یک بیضه کمتر پیش او هفت آسمان
از پی اسرار سیری شب‌روی کن شب‌روی   تا براق دولتت را برق نبود همعنان
گر تجلی‌خانهٔ وحدت ترا باری بود   خویشتن چون حلقه باری اندرو نشان بی‌نشان
دلدل دل در چراگاه از ریاض خلد ساز   چشم آخربین تو بند از آخور آخرزمان
از نوید ما طعمت والله یدعوا گوش کن   تا ترا رضوان شود در روضه کمتر میزبان
توشه از خوشهٔ چرخ و ثوابت کم طلب   چون خران کاه‌کش کمتر روی راه کهکشان
چشم بر قرص مه و خورشید تا کی بایدت   بگذر و بگذار با دونان گیتی این دو نان
زین اباهی بی‌نمک دستت سیالا تا نشوی   بر سر خوان ابیت عند ربی میهمان
پاسبان بر بام قصرت از قصور همت است   بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
سایبان از فضل حق گر هست همت پاک نیست   بر در دیوار قصرت گر نباشد سایبان
همدمی چون نیست پیدا از نهان خود مستراست   مهر می چون نیست حاصل مهر بهتر بر دهان
زین زبان دانی شوی فردا زبانی ار زبون   گر تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
بر در و دیوار کثرت آتش داغ چون زنی   پا بنه از توفیق حق بر بام وحدت نردبان
گر غبار بندگی سازی طراز آستین   بر ره قربت بدانی گشت خاک آستان
دم ز آه ابر کش و بار نمک بی‌رنگی بساز   رنگ و آوا اهل بار ارغوان و ارغنان
بادیه پر غول و تو در خواب غفلت مانده   با چنین خفتن عجب باشد اگر یابی امان
کعبهٔ مقصود دور است و تو غافل خفته   خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان
قافله بگذشت و تو بانگ درا می‌نشنوی   زانکه هست از جوش غفلت گوش جانت گران
مال و سر افشان به پای فقر جان ایثار کن   کین متاع نازنین باید بدستت رایگان

چون نجیب فقر آمد زیر زینت کی کند / حادثات دهر سوی تو جنیبت‌ها روان
دیده از غیب همه اسرار باید دوختن / تا زبانت گردد از اسرار غیبی ترجمان
مرد معنی را ز قول و فعل می‌باید شناخت / راه حق نتوان سپردن با ردای طیلسان
طیلسان بر دوش تو سودی نخواهد داشتن / چون تو با معجر برون آیی ازین طی لسان
تا تو با خویشتنی نیابی هرگز از جانان خبر / بی‌نشان شو تا توانی یافت از وصلش نشان
از هویت دم مزن با شی عزیز هر دو کون / با هوا همراه گردی آیدت ذل هوان
کی رسی از لا به الا تا نباشد مر ترا / مرکب لاهوت از الا و هو در زیر ران
دل بوسواس اهل دور افتد از حضرت بلی / آدم از یک وسوسه بیرون شد از صحن جنان
راه حق در پیش و رهبر نفس هم شد ای حزین / منزلت پر آفت است و غول دارد بی‌کران
نفس چون در کات خورسندی برافرازد علم / خسروش خاسر نماید هم بود طاغی طغان
گر ز مستی و هستیت باشد خبر / کی شوی از نیستی غمگین ز هستی شادمان
عمر کوته شد سکندر را بدان ملکی که هست / خضر را با مفلسی بنگر حیات جاودان
ای خداوندی که بر مرصاد جانها حاکمی / جان ما را زین مصدگاه حوادث وارهان
فکر سودای جهان جان مرا محبوس کرد / جان خلاصم ده ز تنگنای غم و سودای آن

پادشاها از کمال لطف خود در جذبه
وانگه این بیچاره را از تنگ هستی وارهان

ما و من چون گه گهی از ناله شبهای من / رحمتی کن بر دل بیچاره شیدای من
ز آتش سودا بیا ای شمع جان‌افروز دل / سوختم پروانه‌وار از غصه پروای من
گر ز روی لطف خاک پای خود خوانی مرا / عرش و کرسی تاج سر سازند خاک پای من
آستانم بوسه جای خسروان دین بود / گر ز خاک آستان خویش سازی جای من
گر رود از دست من سرمایه سود دو کون / کم نخواهد شد ز جان سوخته سودای من

آبروئی می برم از سجدهٔ خاک درت — تا شناسد روز محشر هر کسی سیمای من
آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او — کلّه بر افلاک بندد آه و دود آسمای من

تا ز خاک پای تو روشن شده چشم این
جز تو در عالم ندیده دیدهٔ بینای من

ای سر کویت بلای روضهٔ رضوان من — درد روح افزای عشقت راحت و درمان من
تا مرا با چون تو جانان آشنائی دست داد — گشت از غیر تو بیگانه ز غیرت جان من
شاهد معنی چو از جلباب صورت رخ نمود — نیست از غیر تو آگه جان معنی دان من
تا شدم مرآت عشق و عشق بر من جلوه کرد — من شدم حیران او و عالمی حیران من
من کیم ای عشق مطلق بندهٔ فرمان تو — تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من
گر کنم اندیشهٔ وصلت توئی اندیشه ام — ور بنالم از فراقت هم توئی افغان من
ساختم از سر قدم غواص دریا شدم — گوهری چون تو برآمد ناگه از عمان من
غمزه ات ای عشق چون مردم کند غمازئی — آشکارا چون نگردد حالت پنهان من

آن من گردد سعادتها که در کونین هست
گر حسین خسته را گوئی که او هست آن من

از بادهٔ دو چشمت بس بیخبریم ای جان — وز شکّر شیرینت در شور و شریم ای جان
تا حسن تو شد ساقی در عشق شراب آورد — از نرگس خمّارت سرمست و تریم ای جان
جز روی تو گر روئی در دیدهٔ ما آید — فردا بکدامین رو در تو نگریم ای جان
هر چند که در ظاهر خاشاک بر و بحریم — دریای حقایق را صافی گهریم ای جان
هر ناوک دلدوزی کز قبضهٔ عشق آید — گاهی هدفیم آن را گاهی سپریم ای جان
از بهر نثار تو داریم بکف جانی — بنمای جمال خود تا جان سپریم ای جان
ای آنکه مسیحا دم از وصل بده مرهم — گر زخم فراق تو خسته جگریم ای جان

گفتی که حسین آخر زین در بنمی گردد
زین در بچه رو گردیم چون خاک دریم ایجان

با کس حدیث عشق تو گفتن نمیتوان	در تست در عشق که سفتن نمیتوان
لب بسته همچو غنچه و دل خون چو لاله ام	بی باد رحمت تو شگفتن نمیتوان
در دل هوای یار نیارم نگاه داشت	مهری درون ذره نهفتن نمیتوان
آزار خاکپای تو ما را طریق نیست	زانرو بچهره راه تو رفتن نمیتوان
از رحم تا دل تو بسوزد بجان من	احوال خویش پیش تو گفتن نمیتوان
ترک کمان کشد بجبین میکشد ولی	ترک هوای عشق گرفتن نمیتوان

گفتا حسین شب ز سر کوی ما برو
کز نالهای زار تو خفتن نمیتوان

نتوان لعل فرح بخش ترا جان گفتن	کاشنه آید بدهان پیش تو نتوان گفتن
عارضت را که ازو مهر فلک در تاب است	روشن است اینکه نیارم مه تابان گفتن
قامتت را که ازو طوبی جنت خجل است	راستی را نتوان سرو خرامان گفتن
گفتم از طره خال تو پریشان حالم	گفت باری ز تو عیب است پریشان گفتن
گفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم	گفت حاصل چه از این هرزه فراوان گفتن
آخر ای دوست که با محنت و درد تو مرا	نیست حاجت سخن از راحت و درمان گفتن

آشکارا چه دلا سوخته ای همچو حسین
تا بکی با دگری قصه پنهان گفتن

بازم بیا ز بی شاد کن ای نازنین دلدار من	مرهم ز زخم عشق نه بر سینه افگار من
ای آتش عشق خدا سوزان تن خاکی ما	ای صرصر وحدت بیا بر باد ده آثار من
در راه وحدت ای شمن زنار شد هستی من	شمشیر سبحانی بزن تا بگسلد زنار من

قدری که دارم تا بی گل خار است گلزار دل ای گل ز رخسارت خجل آتش بزن در خار من

تو شمع و من پروانه ام تو بحر و من دیوانه ام در خویشتن بیگانه ام با شکه باشی با من

تیغی بکش تا سر نهم و ز ذوق تیغت جان دهم عشاق کشتن کار تو مشتاق مردن کار من

جنت نباشد گلشنی در ساحت گلزار دل ای گل ز رخسارت خجل در جان آتش بار من

گر سر دل گویم دمی آشفته گردد عالمی کو در جهان یک محرمی تا بشنود اسرار من

بس کن حسینا از گفتگو با کس مگو اسرار هو

لب تشنه باشد آب او نوشد دمی گفتار من

اگرچه شد دل ریشم ز دست هجر تو خون نشد خیال وصال تو از سرم بیرون

وفا و مهر تو از جان و دل همی ورزم اگرچه میکشم از تو جفای گوناگون

زمین خجل بود گر ز عشق بر گردم ز بار غم الف قدم ار شود چون نون

نماند طاقتم از هجر و صبر من کم شد ولیک عشق تو هر لحظه میشود افزون

برفته از دل من نقش غیرت از غیرت درون مسکن دل عشق تو گرفت سکون

اگر نه بسته زنجیر طره ات گردم خرد هر آینه نسبت کند مرا مجنون

ز بس که گریه کنان از در تو میگذرم شده ست کوی تو از خون دیده ام گلگون

هزار کس چو حسین آمدند بر در تو

دمی ز خانه برون شو برای اهل درون

دور از رخ تو زیستن ای جان نمیتوان از جان توان گذشت ز جانان نمیتوان

بار جفا و جور توانم کشید لیک بار فراق محنت هجران نمیتوان

دشوار دامن تو بدست من اوفتاد با دیگران گذاشتن آسان نمیتوان

بی سرو قامت تو و گلبرگ عارضت رفتن بسوی باغ و گلستان نمیتوان

بی لذت مشاهده حور از قصور راضی شدن بروضه رضوان نمیتوان

گفتم که سر عشق بپوشم ز غیر دوست — لیکن ز دست دیدهٔ گریان نمی‌توان

درد طبیب را بطبیبان مگو حسین
کز غیر او توقع درمان نمی‌توان

ای رخت آرام جان عاشقان — وی قدت سرو روان عاشقان
تا توای آرام جان گشتی روان — شد روان از تن روان عاشقان
می‌برد تا روز خواب از چشم من — هر شبی آه و فغان عاشقان
از سرشک خون آتش‌نشین — فاش شد راز نهان عاشقان
نرخ در و قیمت گوهر شکست — دیدهٔ گوهرفشان عاشقان
ذکر روی و وصف موی تست بس — روز و شب ورد زبان عاشقان

در وفاداری نخواهی یافتن
چون حسین اندر میان عاشقان

ای فاش کرده عشق تو راز نهان من — بالای تو بلای دل ناتوان من
لعل حیات‌بخش تو آب حیات دل — یاقوت آبدار تو قوت روان من
ماه ملک صفاتی و حور فرشته‌خوی — آسایش روانی و آرام جان من
محبوب دلپذیری و معشوق ناگزیر — محصول عمر و مایهٔ بخت جوان من
طوطی حدیث و قندلبی و شکردهن — وز شکرت ستاده حلاوت زبان من
بس فارغی ولی خبر از حال من مگر — آگه نه‌ای ز ناله و آه و فغان من
بادا نشان لوح تو بر درد دل اگر — بر نامهٔ وجود بماند نشان من

گفتم حسین جان تو کی رسی بلب
آندم که می‌رسد بدهانت دهان من

بدین کرشمه بهر جانبی نگاه مکن — بخون غمزدگان چشمها سیاه مکن

کدام عشوه گر و بی وفا ترا آموخت
که التفات بدین خسته گاه گاه مکن

بنیم که یاد تو پیوسته ورد جان من است
تو خواه یاد کن این خسته را و خواه مکن

بجرم آنکه محب توام چه می‌کشیم
چو من گناه نکردم تو هم گناه مکن

چو دل بوصل تو بستم ندا رسید ز غیب
که ای گدا طلب قرب پادشاه مکن

دلا چو بار دهندت بر آستانهٔ یار
بر آستان که جز آن آستان پناه مکن

حسین اگر قدمت ثابت است در ره عشق
هزار زخم بخور از حبیب و آه مکن

باختیار نگشتم ز کوی دوست برون
ز آستانهٔ لیلی کجا رود مجنون

بهشتم آن سر کوی صفای لیلی آسای
باختیار نگشت آدم از بهشت برون

چو آیدم ز کنار وداع جیحون یار
شود کنار من از خون دیده چون جیحون

من از نصیحت عاقل صلاح نپذیرم
بگوش عشق فسانه بود هزار فسون

جنون ز سلسله کم شود ولیک مرا
از آن سلاسل مشکین زیاده گشت جنون

چو مهربانی تو دل تو صبر من کم شد
ولی چو حسن تو عشقم همی شود افزون

بیا بیاده گل رنگ هیچ حاجت نیست
که همچو چشم تو مستم از آن لب میگون

بلوح ماه تو منشور دلبری بنوشت
همان قلم که کشید از برای طغرا نون

نکو حسین بوصل حبیب چون برسم
توان رسید بوصالش بقدرت بیچون

ای غم سودای تو خلوت نشین جان من
درد روح افزای تو سرمایهٔ درمان من

تو گل باغ بهشت و جان من بستان بهشت
تا برفتی رفت بی تو رونق بستان من

چشم من جام شراب است و دلم سیخ کباب
تا مگر گردد خیال تو شبی مهمان من

گر بصورت گشته‌ام غایب ز جانان باک نیست
نیست غایب جان و دل از حضرت جانان من

با سر کویت فراغت دارم از باغ بهشت ‎ ‎ نیست غیر از کوی جانان روضهٔ رضوان مرا

گوشوار جان کند از دُرّ الفاظ حسین
گر رسد شعرت بگوش شاه معنی‌دان من

یا رب همه تابان من یا نور ربانی است این ‎ ‎ عیسی چارم آسمان یا یوسف ثانی است این

فراش دردش سوی دل آمد که جاروبی زند ‎ ‎ در خانه غوغا دید و گفت یا رب چه ماوائی است این

خلوت سرای خاص شو وانگه درآ یا محرما ‎ ‎ زین بیان روا دارد کسی آخر چه حیوانیست این

بیرون کشید آنجمله را از عشق آورد آتشی ‎ ‎ می‌سوخت بام و خانه را گفتم مسلمانیست این

گفتا که ای نادان برو کاندر ضلالی تو گرو ‎ ‎ سر تو همه این رخت تو در خود و سلطانیست این

چون خانه شد پاک از همه آورد تخت و رختها ‎ ‎ گفتا که بیدارش نگر گر فضل ربانیست این

ناگاه آمد جذبه و آزاد کرد از من مرا ‎ ‎ گفتم شهست این گفت نی چاوش خاقانیست این

وانگاه آمد پرتوی آتش کشی هستی کشی ‎ ‎ چون رفتم از خود گفت این سبحانی سبحانیست این

این بس رخ دلدار خود دیدم بچشم یار خود ‎ ‎ بیخود شنیدم این ندا کانوار رحمانیست این

خاموش کن اکنون حسین کانجا نمی‌گنجد سخن ‎ ‎ زین بیش چه گوید دو تن کاسایش جانیست این

غربت چو دربان بر درش بنشست و دانم اغیار را
من نیز رفتم گفت رو هنگام دربانیست این

روزی اگر گذار تو افتد بخاک من ‎ ‎ فریاد بشنوی ز دل دردناک من

لعلت حیات بیدهد ای دوست باک نیست ‎ ‎ گر غمزهٔ تو سعی کند در هلاک من

در عشق تست جامه جانم هزار چاک ‎ ‎ گر خلق بنگرند گریبان چاک من

در عشق روی موی تو چون خاک گشته‌ام ‎ ‎ بشکفت اگر دمد گل و ریحان ز خاک من

تاک وجود من عنب عشق بر دهد ‎ ‎ بنگر چه پاک اصل فتاد است تاک من

مه را ز مهر نور فزاید از آن فزود ‎ ‎ حسن رخت ز مهر دل و جان پاک من

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
تا از میانه دور شود اشتراک من

ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو — هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو
با ما چو درآمیزی گوییم ز سر مستی — با جمله تویی ای جان با خود همگی با تو
در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنموده — در دیده هر عاشق هم کرده تماشا تو
چون بنده بجز پای گیرنده بجز دستی — با چشم و زبان ما بینا تو و گویا تو
از نیستی و هستی صد رتبه افزونی — برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو
ای عشق تویی عاشق در کسوت معشوقی — هم وامق شیدایی هم دلبر عذرا تو
که ناز کنی با ما گاهی به نیاز آئی — این هر دو نیاز زیبد مجنون تو و لیلا تو
از دیده هر عاقل پیوسته تویی پنهان — و اندر نظر عارف همواره هویدا تو
در میکده وحدت از عقل تهی گشتیم — در ده قدح باده ای ساقی صهبا تو
من نقد دل و جان را در پای تو افشانم — گر دست دهد خلوت امروز شبی با تو

با غیرت قاتل ... جسم حسین الحق
انگیخته ای جان ... تو

جان تو قربان به تیغ جان ستانش میکنم — تا بدین حیلت به بندم خویش بر فتراک او
هر کجا عشقش کشد جان را که از وی سرکشم — عشق او صیاد است خوان آشنام بین خاشاک او
خواست عقل کل که داند از کمالش نیم جزو — گشت از این ادراک عاجز فکرت دراک او
گرچه گیتی نیست خالی از فروغ آفتاب — چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او
تا شدم در پیش جانان سرخ رو خواهم بدام — تا بریزد خون جانم غمزه بی باک او
دامن عشقش چو گیرم جامه جان را چه قدر — تا نبیند نیشه سر آشفته دل از ... او
باک کی دارد ز کشتن درد عشقش سینه — نیست جز مردن مراد عاشقان پاک او

باز آتشی در جان من زد عشق شورانگیز تو
نو شد جراحتهای غم از غمزهٔ خونریز تو

ای ماه مهرآموز من ای ساز عالم سوز من
با ناله و غم آموز شد از جور لطف آموز تو

هر بی‌نوائی کو نهد در صف عشاق تو پا
کی سر تواند تا ختن از زخم تیغ تیز تو

ناموس و پرهیز مرا تاراج کرده غمزه‌ات
فریاد ای شهباز دل زین مست بی‌پرهیز تو

بر رخ کشیده پرده‌ها در حیله پیش بخت
در خط شد پنهان خطا از خط عنبربیز تو

ای دل نهاده جان به تن در کوی جانان نه قدم
کاندر بر سلطان بود این بیت دست آویز تو

گر بر دل و جانت حسین در تاختی خورشید عشق
طالع شد از مغرب زمین الشمس انجم ریز تو

بیا در بزم عشق ای دل حریف درد جانان شو
بر افشان جان به روی یار و از سر تا قدم جان شو

اگر ذوق و صفا خواهی نثار دوست کن جان را
وگر آئین وفا داری به تیر عشق قربان شو

چو شاه عشق با چوگان سوی میدان جان آمد
به بوی لذت زخمش به غبطت گوی میدان شو

یکی دان هیچ یکی بین شو ترا آخر که میگوید
که گاهی در پی این باش گاهی طالب آن شو

اگر خواهی که ره یابی بخلوت خانهٔ وحدت
ز انس انس دل بگسل چو جن از خلق پنهان شو

حسین اندر امید دیدن جسم جان تا کی گردی
سری بر پای مردان نه به خاک راه یکسان شو

بر جگر آبم نماند از آتش سودای او
خاک ره گشتم درین سودا که بوسم پای او

بسته‌ام از غیرت در دل به روی غیر دوست
تا که خلوتخانهٔ چشم دلم شد جای او

دارم از جنت فراغت با رخ جان پرورش
نیستم پروای طوبی با قد رعنای او

ساکنان عالم بالا نهند از روی فخر
سر بر آن خاکی که بنهد پای بر بالای او

سنبل اندر باغ پیچیده ز دست طره‌اش
لاله بر دل داغ دارد از رخ زیبای او

آب گردیده شد از شکر نبات اینک بیان
سبزهٔ خط بر لب شیرین شکرخای او

کلبهٔ تاریک من خواهم که یکشب تا بروز — روشنائی یابد از روی جهان پیمای او
گر ز دست من بود سرمایهٔ سود دو کون — پای من نتوانم کشیدن باز از سودای او

از سر کویش بجنت روی کی آرد حسین
نیست غیر از کوی جانان جنت المأوای او

پای خیال بست شد در طلب وصال تو — کاش بخواب دیدمی ملیفسی خیال تو
آه که کی سپردمی راه بکوی کبریا — گر نشدی دلیل من پرتوی از جمال تو
هر که ز روی مسکنت خاک ره طلب نشد — محرم راز کی شود در حرم جلال تو
بلبل جان گسسته دم بی گل سوری رخت — طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو
از لب روح بخش تو آب زلال بچکید — بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو
دام شکار جان من سلسلهای طره ات — دانه طایر دلم نقش خیال خال تو

چند ز گفتگو حسین هان رخت جان بسپر
حال بجو که هرزه است این همه قیل و قال تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو — عقل فضول کی برد راه بکبریای تو
بلبل طبع با نوا از چمن شمایلت — طوطی روح را دهن پر شکر از عطای تو
آتش جان خاکیان نفحهٔ بی نیازیت — آب رخ هوائیان خاک در سرای تو
گشته قرار آسمان پایهٔ قدر بنده ات — بود ورای لامکان سلطنت گدای تو
دیده بدوخت از جهان آنکه بدید طلعت — گشت جدا ز خویشتن هر که شد آشنای تو
هست ترا بجای من بنده بی شمار لیک — آه که بنده ترا نیست شهی بجای تو
تیغ بکش بکش مرا تا برسی بکام دل — جان هزار همچو من باد شها فدای تو
پیش سگان کوی تو جان برضا همی دهم — جان حسین اگر بود واسطهٔ رضای تو

حرف ها

ی کرد ر ظاهر مظاهر آشکارا کرده — سر پنهان هویت را هویدا کرده
بود در واحدیت مر احد را فتح باب — از تجلی اولا صفت ح اسما کرده
ز مقام علم مطلق آمده در جمع جمع — کشف سر قاب قوسین او ادنی کرده
ا هویدا از الف کرده حروف عالیات — خود الف را از تجلی دوم ما کرده
در مجال جلوه داده آفتاب ذات را — زو همه ذرات ذریات پیدا کرده
الصداع جمع و شعب صدع درهم بسته — تا چنان ظاهر شود گنجی که اخفا کرده
فرق و صف فرحت افگنده میان ذات اسم — گرچه اول اسم را عین مسمی کرده
لی سپر کرده مراتب از طریق سلسله — ورنی رجعت ره از سر هویدا کرده
ساکنان ظلمت آباد عدم را دیدها — از رشاشش نور هستی نیک بینا کرده
تا نمود شد شاهد غیب از شهادت چادری — بود تا راز کاف و نون ابر پشا کرده
چون درخشید آفتاب رحمت رحمانیت — مطلعش از قبه عرش معلا کرده
جسته عشق عنصری بر فوق کاه استوار — پس خطاب انبیا طوعا و کرها کرده
خاکئی را داده منشور خلافت و کرم — بر رومی از نون و القلم عنوان طغرا کرده
در خلافت تا نماند مر ملایک را خلاف — بر رموز علم الاسماش دانا کرده
کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش از این — در قبول آن جمله را حیران و دروا کرده
پس ضعیفی را برای حمل آن بار قوی — از کمال قدرت و قوت توانا کرده
خاکئی را خلعت تکریم و تشریف عظیم — از نفخت فیه من روحی هویدا کرده
تا نباشد جز تو مشهودی چو واحد در عدد — مر احد را ساری اندر کل اشیا کرده
از سر غیرت که تا غیری نیارد دید ش — پس بچشم خویشتن در خود تماشا کرده
نکته های عشق را با جان مشتاقان خویش — بی زبان خود گفته و بی گوش اصغا کرده
درمیان ظاهر و باطن فگنده وصلتی — نام ایشان ظاهرا مجنون و لیلا کرده

عشق را از بهر تشنوی وجه ناظری | گاه وامق خوانده نامش گاه عذرا کرده
بهر اظهار کمال سطوت سلطان عشق | عاشق و معشوق را در عشق یکتا کرده
عاشقان بی‌نوا را خوانده بر طور وجود | سر کلیم جانشان را مست و شیدا کرده
باده نوشان ازل را از صدق داده قدح | وز تجلی جمال خویش صهبا کرده
از یکی می هر کسی را داده مستی دگر | آن یکی را درد و آن یک را مداوا کرده
آن یکی تا بیش کو نبض بود اندر التهاب | کهربا می اصفر و یاقوت حمرا کرده
در خرابات خرابی صفات لاابث | از نعوت ایزدی عیش مهیا کرده
نقلشان فرموده از ناسوت دنی بعد این | نقل منزل نا بس از لاهوت اعلا کرده
از پی نذرانمان مجلس اندرین محنت سرا | کمترین جامی از این نه توی مینا کرده
ماهر اصباغشان عشاه خاور صبحی | باد را فراشتان و ابر سقا کرده
در همه عالم نمی‌گنجی ز رومی کبریا | لیک در کنج دل اشکستگان جا کرده
ای منزه از مکان و ذات بهر از محل | تا چه گنجی کاندرین ویرانه ماوی کرده
سوخته قدوسیان را جان ز حسرت بال | آنچه با ما بی ز ضعیفان فیض یغما کرده
اولا از فیض اقدس قابلیات وجود | داده و از فیض مقدس نیل آلا کرده
روز آخر گشته و ما را شبستان تیره بود | ناگهان عالم پر از خورشید رخشا کرده

ماه ملت را تمامی داده از خیر نبی
مجلس ما را منیر از ماه طه کرده

کانه الیوم اکملت لکم دین الهدی | آن زمان کین حجت مهداة ابدی کرده
تا ز مهر او تواند صبح صادق فرولت | غره او را ز نور مهر غرا کرده
تا بود شب آیتی از گیسوی مشکین او | طره‌های سنبل او را ز روی مطرا کرده
تا نسیم جعد او همراه کرده نکهتی | زو همه آفاق را پر مشک و سارا کرده

شمه‌ای را از نسیم گلستان خلق او
رشک انفاس روان‌بخش مسیحا کرده

آن ملاحت داده او را که از یک دیدنش
یوسفان شش جهت را چون زلیخا کرده

در بهار شرع از باغ ریاحین و خضر
صحن غبرا را چو سطح چرخ خضرا کرده

کوس سبحانی بنام آن شه گیتی زده
مهر منشور جلال او را ابرا کرده

در معارج از مدارج داده او را از لقا
کم کسی را واقف از سر اسری کرده

گاه رمی او ز قول ما رمیت اذ رمیت
بر رموز مخفی توحید احیا کرده

صفیا را صف زدن فرموده بیدرگاه او
پیش در باب صفا زنبیان رعنا کرده

بر زبان نطق مهر خامشی پس چون زدم
چون تو کشف سر عشق از من تقاضا کرده

کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل
با سپاه غمزه‌ات شور نکیر یغما کرده

تا و از نکته شیرین بگوشش جان من
خوانده و آفاق را پر شور و غوغا کرده

کرده غارت جملگی سرمایه عقل مرا
جان غم فرسود من آماج سودا کرده

ما ظلومیم و جهول از احتمال بار یار
گرچه بسیاریم یارب ای تو ... کرده

کی پذیرد شان ما الا بی ز طعن قدسیان
قدر ما را چون ز کرمنا تو اعلا کرده

از جمال یار لی مسیم چون تو از کرم
حمل ما را بس تلافی از تعلیت کرده

از طریق لطف و احسان وا ربان بار زنا
ای که مجموع حجاب ما هم از ما کرده

عمر اعظمی چه گوید در ثنای تو حسین
زانکه حمد خویشتن را هم تو احصا کرده

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده
وی ز جودت عالم و آدم هویدا آمده

برقد قدرت لباس صافی لولاک جست
وز لعمرک بر سرت تاج معلا آمده

سوی تسلیم وجود از ظلمت آباد عدم
از ذوات رهنمای کل اشیا آمده

در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور
آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده

رتبهٔ علیای قرب قاب قوسین از قیاس / گاه معراج تو منزلگاه ادنی آمده
مظهر اسرار غیبی بود ذاتت لاجرم / سر غیب مطلق از تو آشکارا آمده
پایه قدرت ترا از روی مجد و کبریا / پای عزت برفراز عرش اعلا آمده
ظاهرت مجموعهٔ مجموع عالمها شده / باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده
گشته در کونین جزوی از کمالت آشکار / عقل کل در درک آن حیران و شیدا آمده
شمس بر هر ذره میتابد ولی خفاش را / ضعف دیده پردهٔ خورشید بیضا آمده
اول از حضرت چو نور ذات تو پیدا شده / غرهٔ صبح ازل زان نور غرا آمده
آخر روز از تعین چون لباست داده حق / طرهٔ لیل ابد از موی مطرا آمده
چون تلاطم کرده موج بخشش از بحر کفت / قطرهٔ از رشح فیضش هفت دریا آمده
چون تبسم جسته چین عنبرین گیسوی او / شمهٔ از بوی عطرش مشک سارا آمده
روح خلق تو کرد روح روان پابند خلق / حیرت انفاس جانبخش مسیحا آمده
پرتوی از مهر آن مهری که داری در کفت / غیرت اعجاز صاحب کف بیضا آمده
خلوت خاص احد گر لی مع الله آمده / در حرم کس زان حریم محترم تا آمده

احمد مرسل درو با میم من نا برده را
بر درش ناموس اکبر حلقه آسا آمده

ای ز نام من شده فانی بهنگام شهود / پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمده
بر سر خوان ابیت عند ربی بهر تو / بی ابا هر شب اباهای مهیا آمده
از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا / اسم باقی خدا ساقی صهبا آمده
در دبستانی که تو درسی ادب آموختی / تاولت برتر آن آداب دانا آمده
آدمی گر شد معلم مر ملایک را بفضل / همچو طفلان از برای حفظ اسما آمده
قصر قدرت را چو معمار قدر آراسته / صد هزاران کسر از و در طاق کسری آمده

صد بشارت در بسیاو از قدومت ساوه را
واقفی از زرهس تو در دین ترسا آمده

خاک پایت آب رحمت بود کز تأثیر او
نار اهل النار را آسیب اطفا آمده

هر کجا رایت علم افراشته از روی نصر
رایت فتح آیت انا فتحنا آمده

در حدیبیه پس از رجعت بصد نشر و ظفر
فتح خیبر از پی تصدیق رؤیا آمده

بعد از آن از فتح مکه با جنود ایزدی
بر سر منشور تصدیق تو طغرا آمده

تا تو بر یک پا نسوزی تا سحر مانند شمع
از پی وضع قدمها امر طه آمده

تا سوی لاهوت بیرون آیی از ناسوتیان
از الوهیت چو بر جانت تجلی آمده

ما رمیت اذ رمیت لکن الله رمی
خلعتی بر قد تو بس چست و زیبا آمده

آنچه ایزد بیعتت را بیعت الله خوانده است
بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

ای حبیب حق توئی محبوب ارباب صفا
عیش ایشان لاجرم از تو مصفا آمده

ساعد دین هدی را زیب تازه داشتن
هم به پشت و بازوی یارانت یارا آمده

آن ولی حق وصی مصطفی کز فضل او
اهل گیتی را بدرگاهش تولا آمده

آفتاب آسمان قدری که از ابر دست او
بر قفای الکون بر فرق اعدا آمده

نور چشم دین و ملت هست سبطینت که هست
خاک پاشان توتیای چشم جویا آمده

مشتری خاک پاشان زهرهٔ زهرا شده
زانکه هر یک قرة العینین زهرا آمده

خوف عین تو خالی کرده گیتی از سگان
زانکه هر یک در وغا چون شیر هیجا آمده

غیبت اندر دست ما غیر از درودی و السلام
بر تو و بر آل و اصحاب موفا آمده

ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
هر زمان از شکرستان شکرخا آمده

دست بختم کوته است از دامن وصلت که هست
پایهٔ من پست قدرت بخت والا آمده

گوهر طبعم نثار خاک پایت کی سزد
گرچه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده

نظم من درخورد جاهت کی بود با آنکه هست
ور شعرم خوش ترا ز دری شعرا آمده

ای ز آب مرحمت شسته لباس دین ما
تا ز چرک شرک صافی و مصفا آمده

گنج ویران جای گنج آمد از آن مهر ترا
در دل ویران من پیوسته ماوی آمده

پایمردیهای لطفت میرساند مبدئم
آنچه از درگاه حق ما را تمنا آمده

هم ز لطف خویشتن درمان درد ما بکن
ای ز لطفت درد جانها را مداوا آمده

ای با دل شکسته ترا کار آمده
درد تو مرهم دل افگار آمده

دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب
وانکه ز روی لطف خریدار آمده

خلقی میان صومعه از انتظار سوخت
تو روی در کشیده ببازار آمده

تو گنج بیکرانی و عالم طلسم تست
خلقی باین طلسم گرفتار آمده

گاهی نموده چهره و گه گشته محتجب
گاهی چو گل شگفته گهی خار آمده

در هر چه هست پرتو نور وجود تست
خود غیر تو کجاست بدیدار آمده

در ذات آفتاب نباشد تعددی
آفاق از و اگرچه پر انوار آمده

چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست
لیک اختلاف از در و دیوار آمده

اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار
گرچه ز روی مرتبه بسیار آمده

جز واحد ار چه نیست بتحقیق در عدد
اعداد بیشمار بتکرار آمده

یک بحر در حقیقت و امواج مختلف
وان موج هم ز بحر باظهار آمده

از یک شراب نیست شده عالمی ولیک
مستیش هست مختلف آثار آمده

این یک ز سر گذشته و جان داده بهر دوست
وان یک اسیر جبه و دستار آمده

این یک ز عشق سوخته بیدار عقل را
وان یک ز عقل بسته پندار آمده

این یک درون صومعه تسبیح خوان شده — وان یک بدیر واله زنار آمده
در خلاف صورت اگر بنگری نظر — پیش تو یار نیست جز اغیار آمده
رو چشم دل ببند ز دیدار این و آن — وانگه ببین که کیست بجز یار آمده
از خود بدوز دیده و دیدار را طلب — چون نیست جز تو مانع دیدار آمده
آنکو چشید چاشنئی از شراب شوق — از صومعه بخانهٔ خمار آمده
هر کس برون پرده کمالی همی برند — تا کیست آنکه محرم اسرار آمده

خاموش کن حسین که اسرار عشق اوست
برتر ز حد شیوهٔ گفتار آمده

ساقی بیار جامی زان بادهٔ شبانه — عشاق را نواده ساقی یکی ترانه
گفتا نیار دست می تا تو بها نیاری — آن می بها ندارد ای جان مکن بهانه
تا طایران قدسی کردند صید عشقت — از خط و خال خوبان آورده دام و دانه
ای نازنین عالم می کش نیاز ما را — کاندر رهٔ تو مردن عمریست جاودانه
این عشق شورانگیز چون آشنا کند عقل — بی آشنا شوی تو در بحر بیکرانه
ای از زبان بنفشه ای از زمین بسترا — هم فتنهٔ زمینی هم آفت زمانه
کر لب بر آستینت نتوان نهاد باری — اینم نه بس که یابم باری بر آستانه
از طرهٔ تو موئی تا در کف من آمد — شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شانه

تا کی اسیر دشمن گردد حسین بیدل
داری هوای یاری بار بشبانه

ای گنج سودای ترا کنج دلم ویرانه — شمع تجلای ترا شهباز جان پروانه
دل جای عشقت ساختم از غیر تو پرداختم — حاشا که سازم کعبه را چون کافران بتخانه
در روضهٔ فردوس اگر دیدار بنمائی دمی — بینند اهل معرفت تا کم از کاشانه

مست و خرابم تا ابد نی دل شناسم نی خرد — کاندر خرابات ازل نوشیده ام پیمانهٔ
عشقت علم افراشته صد تخم فتنه کاشته — واندر جهان نگذاشته یک عاقل فرزانهٔ
غواص بحر قدم گر باید از سر کن قدم — در کش بقعر بحر دم آنگه بجو دردانهٔ

تا کی پی سودائیان زنجیر جنبانی حسین
خود لایق زنجیر تو کو در جهان دیوانهٔ

دوش خوردم از شراب عشق او پیمانهٔ — گشت عقلم بیقرار و بیدل و دیوانهٔ
آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او — گشتم از دین و دل و جان و خرد بیگانهٔ
روح قدسی مست گردد عقل دیوانه شود — گر کند ساقی مجلس غمزهٔ مستانهٔ
طعنه کم کن بر من دیوانه ای فرزانه دل — زانکه من بودم در اول همچو تو فرزانهٔ
رازهای عشق موسی را ازین پس می شنو — قصهٔ لیلی و مجنون نیست جز افسانهٔ
کعبهٔ دل را تو پرداز از خیال غیر دوست — ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانهٔ
محو شو دریا و همچون آینه یکروی باش — گرد خود دلم گرد دو دو روئی مکن چون شانهٔ

در میان پاکبازان بادلی یابی حسین
تا نبازی جان خود را در ره جانانهٔ

ای آنکه در دیار دلم خانه کردهٔ — گنجی از آن مقام بویرانه کردهٔ
که عقلها بنرگس مخمور بردهٔ — که فتنها بغمزهٔ مستانه کردهٔ
عالم پر از روایح مشک عبیر شد — چون گیسوی معنبر خود شانه کردهٔ
تا ای پری سلاسل مشکین نمودهٔ — ارباب عقل را همه دیوانه کردهٔ
در آرزوی لعل شکربار خویشتن — چشم مرا خزینهٔ دردانه کردهٔ
من در بروی غیر ز غیرت چو بسته ام — تا در حریم جان و دلم خانه کردهٔ
مرغ دل مرا که نشیمن بسدره داشت — ای شمع دلفروز تو پروانه کردهٔ

خود کرده آشنا بمن ای شوخ دلربا	آنکه روش چه مردم بیگانه کرده
بر خوان وصل داده صلا اهل عشق را	یاد حسین بیدل شیدا نکرده

ای همچو جان سوی بدن تا که بر ما آمده
جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده

اندر دیار جان من تا تو چه غارتها کنی	چون برده بودی عقل و دل از بهر یغما آمده
مژگان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان	کرده کمین دین و دل از بهر یغما آمده
یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی پیرهن	از خاک پایت چشم او زان بوی بینا آمده
خیاط قدرت جامهٔ کز بهر یوسف دوخته	بر قامت رعنای او بس چست و زیبا آمده

حال حسین خسته دل دانسته تو از کرم
بهر مداوای دلش همچون مسیحا آمده

گر ماه من بتابد از بام تا بخانه	گردد جهانیان را پر آفتاب خانه
از کاکلش وصالش باد آورد نسیمی	از شرم آب گردد گل در گلاب خانه
مطلوب ما چو هر جا باید طلب نمودن	زاهد و کنج مسجد ما و شراب خانه
خلوت سرای دلبر خالی ز غیر باید	تا چند کنج دل را سازی کتاب خانه
گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم	گفتا کسی بسازد بر روی آب خانه
ای از فروغ رویت پر آفتاب صحرا	ای از نسیم مویت پر مشک ناب خانه
فراش شمع مجلس کو تا نشان که امشب	از تاب عارضت شد پر ماهتاب خانه
با یاد دست دوزخ جان را مقام راحت	بی روی تست جنت دل را عذاب خانه

تا آفتاب تابان از بام و در در آید
خواهد حسین کو را گردد خراب خانه

باز این چه فتنه ایست که آغاز کرده	با عاشقان خویش نکرر از کرده

باجغد و با عقاب چرا همنفس شدی | از آشیان قدس چو پرواز کرده
مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیک | صیدش تو شاهباز چو شهباز کرده
چشم کسی ندید چنین فتنها که تو | با چشم شوخ و غمزهٔ غماز کرده
بر رخ کشیده پرده سر و مهر از حیا | هردم که پرده از رخ خود باز کرده
آوازهٔ جمال تو بگرفت شرق و غرب | و انگاه صید خلق بآواز کرده

جان حسینی دل عشاق برده
تا در حصار نغمهٔ شهناز کرده

باز آمد دوست مرا از نظر انداخته | با حسودان من دلشده پرداخته
چه شد آن ترک جفا کیش کمان ابروباز | که دلم را سپر تیر بلا ساخته
با حسودان بداندیش چه ورزی یاری | قدر یاران نکوکیش چو نشناخته
شرط یاری و وفاداریت این بود که تو | که بقصد دل من تیغ جفا آخته
پرده در باز غم عشق ز من قلب وان | لیکن آمد دوست چه حاصل که دغا باخته

من نگویم که گرفتار کمند تو منند
لیک مثل چو من خسته کم انداخته

ما را چو عهد خویش فراموش کرده | گویا حدیث مدعیان گوش کرده
بر روی زهره خط غلامی کشیده | چون تار طره زیب بناگوش کرده
تا قلب عاشقان شکنند لشکر غمت | سر را ز مشک سوده زره پوش کرده
سجاده از دوش فکندند زاهدان | زان شیوهای خویش که شب دوش کرده
ای ترک نیم مست که ما را بغمزه | مست و خراب و واله و مدهوش کرده
جانم فدای جان چنان ساقی که او | این باده‌ها که از خم سر نوش کرده
ما دیگ دل بر آتش سوزان نهاده‌ایم | ای مدعی بگو تو چرا جوش کرده

از نامه ادمی من بیچاره فارغی   چون تو همراه خویش درآغوش کرده

تو طوطی حسین و شکر گفته حبیب
شکر چو حاصل است تو خاموش کرده

ای ز دست عاشقان خسته درمان یافته   وز جراحتهای تو دل راحت جان یافته
خازن حسن از سویدای دل سودائیان   از برای گنج عشقت کنج ویران یافته
آرزومندان دیدار تو از سیلاب اشک   کشتی هستی خود در موج طوفان یافته
وقت دیدار است که آن میقات عید اکبر است   تیغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته
خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی   عاشقان از خاک کویت آب حیوان یافته
قاصدان کعبه کوی تو در وادی شوق   سندس و استبرق از خار مغیلان یافته

کشته سلطان اقلیم محبت چون حسین
هر که از دیوان عشق دوست فرمان یافته

دلا از جان روان بگذر اگر جویای جانانی   که وا ماندن بجان از دوست باشد لیس گران جانی
بدرد عشق او بساز که اندر قصر اقبالش   چو حلقه پیش در مانی اگر در بند دربانی
محبت را دلی باید خراب از دست محنتها   که گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی   بقای جاودان یابی چو تو از خود شوی فانی
ز خورشید حقایق پرتوی بر جان تو تابد   اگر گرد علایق را به آب دیده بنشانی
ترا در صف این میخانه سر باید گذشت اول   وگرنه پای بیرون نه که تو نی مرد میدانی
بدار الملک مصر جان اگر خواهی شهنشاهی   بخلوت خانه عزلت چو یوسف باش زندانی
چو سلطانی همی خواهی طلب کن ملک درویشی   که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی
اگر در وادی قدس ندای قدس میجوئی   چو موسی بایدت کردن بجان ده سال چوپانی
رفیق نفس سرکش را اگر گوئی وداع ایدل   ندای مرحبا یابی ز دار الملک روحانی

اگر بر خوان خورسندی برای عیش بنشینی / کند روح الامین آنجا لب شهپر مگس رانی
ز گرد ماسوی اول بیفشان آستین از دل / که تا بر آستان او چو من جان برافشانی
سلیمان یک نفس زنهار سلیمان وار خاتم را / به زور بازوی همت ز دست دیو بستانی
که تا در عالم وحدت برای جلوهٔ جانت / همه روح القدس خواهد زدن کوس سلیمانی
ز تو تا منزل مقصود گامی بیش ننماید / اگر تو بادهٔ همت درین ره تیز برانی
دمی مرآة جانت را به ذکر حق مصقل کن / که تا گردد ز خورشید جمال دوست نورانی
ظلال عالم صورت حجاب شمس کبری شد / ببین در سایه تا بینی که تو مهر درخشانی
ازین سدهای پر آفت بمقصد ره توان بردن / قلاووزی اگر یابی ز توفیقات ربانی
قلاووزت اگر باید تبرا کن ز خود اول / تولا با علی جوی اگر جویای عرفانی
بدین سلطان دولتی ثنای عشق بازی کن / که بر تو منکشف گردد همه اسرار سبحانی
اگر تو عارفی ای دل مکن زین خاندان دوری / که معروف جهان گردی در اسرار خدادانی
طواف کعبهٔ صورت میسر گر نمیگردد / بیا در کعبهٔ معنی دمی جو فیض یزدانی
اگر از خواجهٔ یثرب بصورت دور میباشی / بحمد الله ز نزدیکان سلطان خراسانی
امام هشتمین سلطان علی موسی رضا کز وی / بیاموزند سلطانان همه آئین سلطانی
بخلوت خانهٔ وحدت چو او در صدر بنشیند / کجا تمکین کند هرگز ملائک را بدربانی
بهنگام صلای عام اگر از خوان نعمایش / فقیری لقمهٔ یابد کند اظهار سلطانی
گزیده گوشهٔ فقر است و اندر عین درویشی / گدایان در خود را دهد ملک جهانبانی
همی خورشید را شاید که از صدق و صفا هر دم / بعریانان دهد زربفت اندر عین عریانی
دبیرستان غیبی را چو جان او معلم شد / نماید عقل کل پیشش کم از طفل دبستانی
چو در میدان لاهوتی بود هنگام جولانش / برای مرکبش سازند نعل از تاج خاقانی
براق برق جنبش را چو سوی لامکان تازد / نهد خاک رهش بر سر چو افسر عرش رحمانی

سر سودا اگر داری بیا ای عاشق صادق ... که گر یک جان دهی اینجا دو صد جان باز بستانی

ترا زین جان پر علت عطای فیض شاهی به ... براق بادپا بهتر ز اسب لنگ پالانی

بده نقد دو عالم را و لبتان خاک درگاهش ... که هرگز جوهری نبود بدین خوبی و ارزانی

الا ای شاه دین پرور ترا زیبد سرافرازی ... که نور دیدهٔ زهرا و نقد شاه مردانی

ز سبحات جمال تو بسوزد دیدهٔ دلها ... که هردم بر تو می تابد تجلیهای سبحانی

کمینه خادمانت را ندای ایزدی آید ... که فاروق فرقینی و ذو النورین فرقانی

ز رای عالم آرایت چراغ شرع را پرتو ... ز پای عرش فرسایت قوی پشت سلیمانی

چو بی فرمان حق هرگز نیامد هیچ کار از تو ... سلاطین جهان هردم کنندت بنده فرمانی

کمینه پایهٔ قدرت رسید از جد به حق جایی ... که کار عقل کل آنجا نباشد غیر حیرانی

حسین خسته را دریاب ای سلطان دو گیتی ... که دور از تو بجان آمد دلش از قید جسمانی

باب رحمت و رأفت بشو لوح ضمیرش را ... ز تسویلات نفسانی و تخییلات شیطانی

تو احمد سیرتی شاها و من در مدحت و خدمت ... زمانی کرده حسانی و گاهی جسته سلمانی

اگر در مرقدت شاها حسین این شعر برخوانم ... ندا آید از آن روضه که قد احسنت حسانی

ز خوان فضل و اکرامت نصیبی ده گدایان را
که کام بزم سلطان بقا نزل و رضا خوانی

دلا تا کی ز نادانی همه نقش جهان بینی ... صفا ده سینهٔ خود را که تا دیدار جانان بینی

چو در بند صور باشی همه خاک آیدت گیتی ... چو از صورت برون آیی جهان را گلستان بینی

ز عشق پرده سوز ای دل بعالم آتشی افکن ... که تا در زیر هر پرده جمال دلستان بینی

از این و آن حجاب آمد ترا در راه عشق ای دل ... چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی

ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید ... بوحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی

تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را ... حجاب تن چو برداری جمال جان عیان بینی

کف تیره حجاب آمد ز آب صافی ای صوفی ... بلا بشکاف این کف را که تا آب روان بینی
صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا ... چو بشکستی صدف در وی بسی گوهر نهان بینی
سحاب تیره چون آمد ز مهر مه شود حایل ... چو ابر از پیش برخیزد تو مهر و مه عیان بینی
مجرد شو ز خویش آنگه درین دریا قدم در نه ... که چون با خویشتن آئی نهنگ جان ستان بینی
اگر با خویشتن عمری بسر در راه او پوئی ... نه از مقصد نشان یابی نه این ره را کران بینی
ز خاک درگه مردی بچشم دل یکش کردی ... پس آنگه در جهان بنگر که تا جان جهان بینی
ز فیض رحمت ایزد طراز آستین یابی ... اگر در چشم دل زان در غبار آستان بینی
بجیب همت ار زانی بدار الملک ربانی ... ز سوی حضرت قدسی جنیبتها روان بینی
پی معراج روحانی برآ زین فرش ظلمانی ... که تا بر عرش رحمانی ز جذبه نردبان بینی
براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی ... کمینه جای جولانش ز اوج آسمان بینی
در آن میدان چو فتراکشان بنگر کی توانی شد ... ز جوش غفلت اندر دست چو گوش دل ازان بینی
اگر دست غم عشقش عنان همتت گیرد ... ملک اندر رکاب آید فلک را همعنان بینی
نقوش نفس شهوانی چو از خاطر برون رانی ... رموز سر غیبی را ز خاطر ترجمان بینی
سمند همت ار یابی بهل آرایش حکمت ... چه حاجت مرکب جسم را که تا برگستوان بینی
ز شیطان ار چه پرهیزی چو با رحمان بود کارت ... ز رهزن ار چه اندیشی چو حق را پاسبان بینی
ز گفتار و زبان دانی چو در حیرت فرومانی ... بگاه کشف اسرارش همه تن را زبان بینی
اگر از تن برون آئی درآئی در حریم جان ... وگر از خود فنا گردی بقای جاودان بینی
اگر ای طایر قدسی ز حبس تن برون آئی ... ز شاخ سدره طوبی نخستین آشیان بینی
بده جان و غمش بستان ازیرا اندرین سودا ... نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی
خلیل آسا ز عشق او درآ در آتش سوزان ... که در هر گوشه آتش هزاران بوستان بینی
حذر کم کن اگر آتش پدید آرد اخگر و شعله ... کز آن اخگر لالها یابی ز شعله ارغوان بینی

تو از خود نا شده فانی نیابی وصلت باقی / کنار دوست چون یابی که خود را در میان بینی

خیانت چیست بیانی در دین و خویشتن بینی / ز خود بگذر در او بنگر امین شو تا امان بینی

اگر چون روح ربانی خدا خواهی شرف یابی / و گر چون نفس شهوانی هوا جویی هوان بینی

ز غیر او ستان دل را چو او را دلستان یابی / ز عیب آخر تبرا کن چو او را غیب دان بینی

ز دست دل مده دردش اگر درمان همی خواهی / مشو دور از بر عیسی چو خود را ناتوان بینی

مشو مغرور این عالم که چون از هم نهی دیده / نه تاج خسروان یابی نه طغرای امان بینی

که از حسن و جمال او نهار تو ... فرخ / که از نقش خیال او بهار اندر خزان بینی

نه آن فرخ نهار است آنکه باشد ظلمت پاس / نه آن خرم بهار است این که آن را هم خزان بینی

ز ویرانی مترس ای جان که چون دل گشت ویرانه / غمش در کنج این ویران چو گنج شایگان بینی

ز کبر و از ریا بگذر بکوی کبریا تا تو / ز فیض و رحمت ایزد ردای طیلسان بینی

جهان شو از جهان زیرا جهان در معنی آنچه / که در وی اختر و گردون همه آنش نهان بینی

بخاک فرش ظلمانی میالا دامن همت / که تا عرش جهانبانی سرای آسمان بینی

چو دل از درد خرم شد دل از دلدار بر تابی / چو قلب از عشق صافی شد جهان اندر جهان بینی

حسین از دامن مردی بچشم جان بکش گردی / که با این چشم نورانی نشان بی‌نشان بینی

چو گرد آلوده موئی را زمین بوسی کنی یک دم / زمین همتش خود را خداوند زمان بینی

برافشان دست از دستان بیا با دوستان بنشین / که تا زاسرار روحانی هزاران داستان بینی

گر تو روی دل خود آینه سیما بینی / چهرهٔ دوست در آن آینه پیدا بینی

چون تو از ظلمت هستی نفسی باز رهی / همه آفاق پر از نور تجلی بینی

دل از آب مژه و آه جگر صافی کن / تا چه آیینهٔ پاکیزه مجلا بینی

از دم و نم رخ آیینه شود تیره ولیک / روی آیینهٔ دل زین دو مصفا بینی

بزم اقبال تو آراسته گردد آندم
گر چراغ از تف جان و مژه شعله بینی

چند گوئی که ندیدم اثر طلعت دوست
دیده از خواب گران باز گشا تا بینی

سر موئی اگر از سر هویت دانی
دوست را در همه آفاق هویدا بینی

رشته به صد تو بود اندر نظر ظاهر بین
چو سر رشته بیابی همه یکتا بینی

گر بباران نگری قطره فزونست از حد
چون بدریا برسد خود همه دریا بینی

نور انجم چو بیامیخت نگردد ممتاز
گر چه بر چرخ بسی گوهر رخشا بینی

یک مسمی چو تجلی کند از بهر ظهور
اختلاف صور و کثرت اسما بینی

سوی وحدت نظری کن بکمال اخلاص
تا در او اسم و صفت عین مسمی بینی

واحدی در همه اعداد چنان پیدا نیست
سر پنهان احد اندر همه اشیا بینی

سبل هستی خود دور کن از دیده دل
تا رخ دوست بدان دیده بینا بینی

اختلاف صور آمد سبب کثرت و بس
چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی

سقف دیوار چو تابع شود از پرتو شمس
نور خورشید بهر خانه مجزا بینی

صورت جزوی هر خانه چو ویران گردد
نور بی شائبه کثرت اجزا بینی

پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار
من چو اندر نظرم حسن بهر جا بینی

قانع وعدهٔ فردا شده خود چه شود
اگر امروز تو فردائی ما را بینی

ما چو بحریم و تو چون قطره ز ما گشته جدا
چون تو دریا برسی خود همه دریا بینی

تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رهی
بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی

ما چو یمیم تو چه این کف که بود بر سر آب
چون ز کف درگذری آب همانا بینی

ما چو دریم گرانمایه و تو چون صدفی
چون صدف را شکنی لؤلؤی لالا بینی

دیده از ما طلب و چهره بدان دیده ببین
گر بدین دیده چنین روی دلارا بینی

بنده یار شوی شاهی عالم یابی
خواری عشق کشی عزت والا بینی

رنج نابرده کجا گنج بدستت آید
درد نادیده کجا روی مداوا بینی

شوره از خاک دمد پس گل و سنبل روید
غوره از تاک رسد پس می حمرا بینی

وعدهٔ یسر پس از عسر بود در قرآن
طلعت نور ز بعد از شب یلدا بینی

خطر بادیه مردانه دو سه روز بکش
کانچه دلبر کند آنرا همه زیبا بینی

در هواهای هویت به پر عشق به پر
کاشیان برتر ازین عرش معلا بینی

منتهای سفر روح قدس را در سر
گاه معراج دلت پایهٔ ادنی بینی

آن محبت که ظهور همه از جوشش اوست
تو مپندار که او را شنوی یا بینی

روح را در طلبش عاجز و حیران یابی
عقل را در صفتش واله و شیدا بینی

آفت جان و دل گوشه نشینان عشق است
که بهر گوشه از و فتنه و غوغا بینی

آتش عشق گهی در دل یوسف یابی
گاه در جان غم اندوه زلیخا بینی

نازنینی است که گه ناز کند گاه نیاز
تا تو در وی صفت وامق و عذرا بینی

گاه از دیده مجنون نگرد در لیلی
گاه در دیدنش از دیدهٔ لیلا بینی

آنچنان گنج که در عرش نگنجید حسین
دیده بگشای که در کنج سویدا بینی

ای دل چه پای بستهٔ بند علایقی
بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی

در نه قدم ببادیهٔ شوق چون جمال
گر بر جمال کعبهٔ مقصود عاشقی

اندر فضای گلشن جان لست مسکنت
در تنگنای گلخن چه در بند چه لایقی

کی پای بر بساط حریم حرم نهی
تا تو نشسته بر سر دست و ثمار فی

آثار نور چو شعلهٔ روز روشن است
هر چند تیره حال چو شبهای غاسقی

شاهان نهاده رخ بسم اسب از شرف
تو از خری فتاده بصف پیادقی

با هیچکس مواصلت در جهان مجوی
گر زانکه هست در همه عالم مفارقی

قطع علایق است کلید در بهشت / طوبی لک ار نه بسته به بند علائقی

گویی که مهر حضرت او رهبرین است / گو مهر اگر چو صبح درین قول صادقی

تا کی کنی طباخ سنجاج اندرین قفس / پرباز کن که بلبل باغ خدا لائقی

تا بشایی پرو بال و گذر کن ز هفت و نه / گر سه و چار و پنج و شش اندر صفا لائقی

وز دمنه شکوک مشام هوا تو بند / گر طالب شمیم ریاض صفا لائقی

کی پی بهر کنی درجات رفیع را / تا پای بند حل نجبات دقائقی

گر تو عبادت از پی جنت همی کنی / عابد نه لفظ معنی عشاق فاسقی

گویند قدسیان بر تو طرق دوام / محبوس این محل و ورود طوارقی

بیرون سپید دل سیهی همچو آینه / یکرنگ و صاف گرد رها کن منافقی

حوری روح چهره خود کی نمایدت / با دیو نفس تا تو برغبت موافقی

حسن عذار روح چو هرگز ندیده / زان بسته حکایت عذرا و وامقی

گر پی رو فرشته جان نیستی حسین / با دیو نفس خود نه همانا موافقی

از دست شر نفس ازان ردی امنی
کاندر پناه سایه خیر الخلائقی

تا همچو سایه بر در او گشته مقیم / مانند آفتاب جهانتاب شارقی

از زمین سامی روشن او همچو ماه و مهر / نور مغاربی و فروغ مشارقی

او بو الوفا و تو ز وفای ولای او / هردم بنیل دولت و اقبال واثقی

ای آنکه از سوابق الطاف کردگار / بر فارسان حلبه تحقیق سابقی

دارند اهل فضل بذات تو افتخار / گر فاضلان جمله آفاق فائقی

از روی فضل مفخر اهل مدارسی / در حسن خلق رهبر اهل خوانقی

مصباح فضل را بدرایت تو موقدی / اصباح شرع را بهدایت تو فالقی

در وادی مقدس قدوسیان غیب
ظلمت کشد بجوی و ظلمت نشوا لیقی

زان سر که در سرادق غیب است پنهان
ما را چو محرم حرم آن سرادقی

ره ده دران حرم من محروم را که آنکه
من بس بعید و تو بجناب بس ملاصقی

ای عیسی زمانه تو دانی دوای ما
کاندر علاج خسته دلان نیک حاذقی

در کام جان خسته دلان ریز جرعه
زان خمر بی خمار که هر لحظه ذائقی

ما را خلاص ده ز ابطالت بحق آنکه
خود را ز غیر حق چو تو فاروق فارقی

زارن کنان بقای تو خواهیم بصدق از انکه
با یار اهل صدق و صفا را تو نا فقی

ای که در اقلیم دلها حاکم و سلطان توئی
جمله عالم یک تن تنها و درد می جان توئی

انکه جویم انیس دل چون مونس جان با نیست
با که گویم درد خود هم غایت درمان توئی

گر لب از گفتار بندم هم توئی اندیشه ام
... عالم از فراقت همدم افغان توئی

پرده ها انگیختی بر خلق بهر احتجاب
زانپس پرده دیدم شاهد پنهان توئی

قدرتت چو کان عالم گوی میدان لامکان
فارس رخش پاک سوار شاهد میدان توئی

آن و این یا عفر یا اثمری حجاب از دیده ها
... گشادی چشم من دیدم کاین و آن توئی

گرچه پیدا شد دل عاشق ز دردت با نشست
گنج پنهان چون دران کنج دل پنهان توئی

عاشق و معشوق را ای عشق با تو کار نیست تا
ناله یعقوب و حسن یوسف کنعان توئی

جان ما رنجور حسن از تو شفا دارد امید
ای خدائی که شفا بخش رنجوران توئی

گر عشق ازل بدرقه راه نبودی
... حریم حرم الله نبودی

گر طالب حق دامن پیری نگرفتی
شایسته درگاه شهنشاه نبودی

گر طور ز موسی بندی از نار عشق
... تجلی رخ شاه نبودی

گر کعبه ز احمد نشدی صاحب تشریف — تا حشر سزاوار چنین جاه نبودی
گر شاه خلایق نشدی جلوه گر حسن — چندین تتق و خیمه و خرگاه نبودی
منصور ز جان بازی خود شوق نکردی — گر جذب نهانیش بدرگاه نبودی

گر جان حسین از غم فرقت نشدی ریش
هر دم جگریش سوخته از آه نبودی

فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی — فرخ نفسی کز در عشاق در آئی
نی صبر مرا کز تو زمانی بشکیبم — نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی
در پرده نهانی و من از عشق تو سوزان — ای وای از آن لحظه که دیدار نمائی
گویند که از پرتو انوار جمالت — سوزند جهانی چو نقابی بگشائی
در پیش تو جان باختن و سوختن ای جان — زان به که بسوزد دلم از داغ جدائی
عار آیدم از سلطنت ملک دو عالم — گر بر در تو باشدم امکان گدائی

شاهان جهان بنده درگاه حسین اند
تا گفتهٔ از لطف که تو بندهٔ مائی

اگر تو عاشق عشقی چرا وابسته جانی — روان بگذر ز جان ای دل اگر جویای جانانی
غم سودای عاشق را چه شادیهاست اندر پی — جراحتهای جانان را چه راحتهاست پنهانی
اگر سلطانیت باید بیا درویش این در شو — که سلطانیست درویشی درویشیست سلطانی
درخت آتشین عشقست اندر وادی ایمن — انا الله بشنوی از وی اگر موسی عمرانی
اگر آتش فرو گیرد همه آفاق عالم را — سمندر وار ای عاشق در آتش رو به آسانی
خلیل عشق جانانی بپرهیز از تف آتش — که آتش با خلیل الله کند رسم گلستانی
حجاب است و توئی ای دل برو از خویشتن بگسل — که از سبحات وجه او رسد انوار سبحانی
چو میدانی که گنج شه بود در کنج ویرانها — برای نقد عشق او رضا در ده بویرانی

بخلوتخانهٔ وصلت مرا ره ده که در عشقت
بجان آمد حسین ای جان درین وادی حیرانی

بشارت باد ای عاشق که یار آمد بمهمانی
سبک جان را نثارش کن مکن دیگر گرانجانی

چرا آشفتهٔ عقلی که از عشقش خبر داری
چرا وابستهٔ جانی اگر جویای جانانی

اگر خواهی که عشق او گریبان گیر جان گردد
برافشان دامن همت اگر در عالم فانی

الا ای طایر قدسی درین گلخن چو طیوری
مگر یادت نمی آید ز گلشنهای روحانی

چو بومان گرد هر ویران چرا سرگشته میگردی
بسوی شاه خود باز آ که تو شهباز سلطانی

برآور یکنفس از جان بسوزان این دو عالم را
که تا جانان پدید آید ازین جلباب ظلمانی

بتیغ عشق قربان شو شهید عشق جانان شو
که تا عمر ابد یابی بحکم نص فرقانی

دلا در بوتهٔ عشقش دمی بگداز و صافی شو
که نقد قلب نستانند صرافان ربانی

حسین ار بندهٔ فرمان شوی سلطان عشقش را
سلاطین جهان الحق کنندت بندهٔ فرمانی

بار دیگر فتنه در انس و جان انداختی
چهره بنمودی و آتش در جهان انداختی

از برای خاکساران بر سر کوی طلب
فرش عزت بر فراز آسمان انداختی

عشق را سرمایه داده ز حسن دلبران
شورش و آشوب در کون و مکان انداختی

بوی از گلزار لطف خویش بخشیده بگل
غلغلی در بلبلان بوستان انداختی

تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
رسم یغمای خرد در ملک جان انداختی

داده وحدت را ظهور اندر جلابیب صور
نام کثرت در زبان این و آن انداختی

لب فرو بستم ز اسرارت ولی از جرعهٔ
بیخودم کردی و آخر در زبان انداختی

حسن را با ناز پیوستی و در اهل نیاز
عشق و تقوی را جدائی در میان انداختی

از محبت شعلهٔ افروختی وز پرتوش
شعله در جان حسین ناتوان انداختی

ای عشق منم از تو سرگشته و سودائی
واندر همه عالم مشهور بشیدائی

در نامه مجنون تا از نام من آغازند / زین بیش اگر بردم سر دفتر دانائی
ای باده فروش من سرمایه جوش من / از تست خروش من من نایم و تو نائی
سرمایه ناز از تو هم حاصل نیاز از تو / هم وامق شیدائی هم دلبر عذرائی
گر زندگیم خواهی بر من نفسی در دم / من مرده صد ساله تو جان مسیحائی
اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو / مستور ز هر چشمی در عین هویدائی
تیری ستم اندوزی بر دیده من دوزی / آخر چه جگر سوزی یا رب چه دل آرائی

پروانه صفت سوزان از شوق فشانم جان
تا گویمت ای جانان تو سوخته مائی

چه حذر کنم ز مردن که تو ام لقای جانی / چه خوش است جان سپردن اگرش تو میستانی
هله تیغ عشق برکش بکش این شکسته دل را / که ز کشتن تو یابد دل مرده زندگانی
پی جستن نشانت ز نشان خود گذشتم / که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی
ز خمار خود پرستی چو مرا نماند طاقت / قدحی بیار ساقی ز چنان می که دانی
ز زلال خضر جامی بچشان و ده رهائی / که بجان رسیده‌ام ای جان ز غم جهان فانی
نفسی مرو ز چشمم بنما جمال خود را / بشکن [illegible] که [illegible]
که جلوه و جمالت قدح [illegible] بسازم / [illegible] شراب [illegible] نهانی
لب ما [illegible] به باده [illegible] / اگر [illegible] نوائی و کرم [illegible]

چه حسین عاشقی تو که هزار دوق باشد
[illegible] رویت بجواب [illegible]

رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی / دو جهان بهم برآید ز نقاب اگر برآئی

ز مشارق هویت چو بتابد آفتابت ... ز ظلال اثر نماند ز کمال روشنائی
بله ای شه مجرد بنمای طلعت خود ... نه توئی بهل نه اوئی نه منی بجان نه مائی
غم خویش با که گویم بکدام راه پویم ... خبر تو از که جویم تو که در صفت نیائی
بجمال لایزالت بکمال بی زوالت ... بگذار رستی ما که نماند این جدائی
دل و دین چو مهر بائی ز پس هزار پرده ... چه قیامتی که باشد چو نقاب بر کشائی
چو بنزدست روشن که بحسن بی نظیری ... عجب ار جمال خود را بکسی دگر نمائی
چو خلیل عشق اوئی بگریز از آتش دل ... که گل و سمن بروید چو با آتش اندر آئی
تو سبوی پر ز آبی بکنار بحر وحدت ... اگرت سبو شکسته تو شکسته دل چرائی

ز لباس هستی خود چو حسین شد مجرد ... پس از آن درآمد رما که تو مرد آشنائی

بیا ای که جان را دوا توئی ... که ما دردمند و مسیحا توئی
جهان چون تن است و تو جان جهان ... که چون جان نهان و هویدا توئی
چو ظاهر بباطن بیامیختی ... گهی ما تو باشیم و گه ما توئی
غلط میکنم ما و تو خود کجاست ... در آنجا که ای جان تنها توئی
بزن آتش ای عشق در ما و من ... که ما جمله اسمیم و الا توئی
بهر گوشهٔ از تو صد فتنه است ... که سرمایهٔ شور و غوغا توئی
تو معشوق ای عشق و هم عاشقی ... که لیلی و مجنون شیدا توئی
ز عالم چو آئینه ساختی ... تماشا گرو هم تماشا توئی
فرامش نخواهم من از دیار ... که روح مرا راحت افزا توئی
ز هر ذره جلوه دهی حسن خویش ... که در دیده پیوسته بینا توئی
گر آشفته آید حدیث حسین ... تو معذور دارش که گویا توئی

دوش مرا رخ نمود دلبر روحانی
داد بدست دلم سبحهٔ سبحانی

من چو بفرمان او سبحه گرفتم بدست — برد ز من این دو دل از ره پنهانی
گشت دلم مست او جان شده پابست او — خورده هم از دست او بادهٔ جانانی
سوی من شه نشان کرد جنیبت روان — کرد در اقلیم جان غارت سلطانی
آن شه پرمکر و فن داشت خرابی من — تا بخشد از کرم گنج بوبراسانی
آه که از عشق دوست کین همه فتنه از وست — عابد دیرینه شد عاشق رهبانی
کرد ز خود فانیم داد پریشانیم — برد مسلمانیم آه مسلمانی
سطوت عشق جلیل ساخته بی قال و قیل — خون دلم را سبیل بر خطر جانی
آه که از بیخودی من چه شغف کنم — گر نکند شاه من رسم نگهبانی

دوست چو آمد عیان رفت حسین از میان
عاریه دارد بدوش خلعت انسانی

بروانی نقد جان در باز اگر سودای ما داری — چو شمع از تاب دل بگداز اگر پروای ما داری
شهنشاه جهان گردد غلام بنده فرمانت — چو بر منشور آزادی خط طغرای ما داری
چو از کبر و ریا رستی جمال کبریا بینی — بدان چشمی که نورانی ز خاک پای ما داری
سررشته بدستم ده مزن دم پای از سر کن — اگر تو رای غواصی درین دریای ما داری
بهر سو چند می پوئی چه مقصد گوئی می آید — چرا یار دگر جوئی چه دل جویای ما داری
بچشمت میل غیرت کش که غیری در نظر ناید — اگر تو میل دیدار جهان آرای ما داری
بهر کس دل چه می بندی نمی بینی که در عالم — بحسن و لطف و زیبائی کجا همتای ما داری
جراحتهای این ره را چو راحتها شناس از تو — هوای بزم روح افزای راحت زای ما داری
حسینا چون گدا طلبان بهر می لب نیالائی — اگر تو ذوق سرمستی ازین دریای ما داری

جانم بسوخت از غم و بی غم نمی‌کنی
دانی جراحت دل و مرهم نمی‌کنی

گفتم کنی عیادت ما از سر کرم — مردیم و پای رنجه بماتم نمی‌کنی
ما از تو قانعیم بیک غمزه سالها — یارب چه موجب است که آن هم نمی‌کنی
جان مرا ز آتش حسرت بسوختی — جانا حذر ز آه دمادم نمی‌کنی
چون چه ز خویش دمبدم افزون کنی جفا — و ز ناز و عشوه یک سر مو کم نمی‌کنی
جان مرا که محرم اسرار کبریاست — اندر حریم وصل تو محرم نمی‌کنی
تا گفته ام که ای گل خندان به بهمت — چشم مرا ز گریه تو بی نم نمی‌کنی
عالم ز عشق تو همه در شور شد ز تو — هیچ التفات جانب عالم نمی‌کنی

رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
یا ذکر جور و یاد ز بیداد کردمی

ای کاشکی غم تو نصیب دلم شدی — تا با غم تو خاطر خود شاد کردمی
خسرو نیم که بر لب شیرین طمع کنم — باری همان وظیفهٔ فرهاد کردمی
آن شد که در مقابل رخسار و قامتت — وصف لطافت گل و شمشاد کردمی
گر با دلم خیال تو یا ساختی از این — ای الله کز وصال تو کی یاد کردمی
با من اگر عنایت [illegible] فزون شدی — دل از کمند عقل خود آزاد کردمی

[illegible] تا [illegible] هستم [illegible] رسیدمی
آنگاه در [illegible] عشق تو بنیاد کردمی

هر جا که هست چون تو گل سرو قامتی — از طبع [illegible] خسته بر آید قیامتی
گر جان و دل بروی تو ایثار کردمی — باشد که زلف کمند دام جانم غرامتی
ناصح ندیده چهرهٔ لیلی چرا کند — مجنون سرشته راز محبت ملامتی

عالم چو از نقطهٔ دل زلف تو درهم است / حال مرا چگونه نبود استقامتی
صد آبروی یابم اگر باشد تم بخشد / از خاک آستان تو بر رخ علامتی
عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم / ضایع گذشت هست بر آنم ندامتی

چشم حسین چشمهٔ خونین روان کند
هر جا که ای حبیب نماید اقامتی

ای کاش در هوای تو من خاک گشتمی / بار من ز ننگ هستی خود پاک گشتمی
گر بودمی بشادی مهلت امیدوار / کی من ز درد هجر تو غمناک گشتمی
ای کاش در شکارگهت صید بودمی / تا یک نفس مصاحب فتراک گشتمی
پیوسته سجده گاه ملک بودمی اگر / زیر سم سمند تو من خاک گشتمی
چون عاقبت ز دست بتان کشته گشتنیست / باری قتیل آن بت چالاک گشتمی

گر چون حسین خاک درت بودمی بقدر
چون عرش تاج تارک افلاک گشتمی

اگر شبی ز جمالت نقاب بگشائی / بچهره خلوت عشاق را بیارائی
ز عید رسمی مردم چه حاصل است مرا / خجسته عید من آندم که روی بنمائی
اگر کشش نکند جذبهٔ عنایت تو / چه سود کوشش آشفتگان شیدائی
برفت تا تو برفتی فروغ صحبت ما / بیا بیا که تو خورشید مجلس آرائی
چه طرفه که ز تو یکدم شکیب نیست مرا / گر از جان گرامی بود شکیبائی
ز چشم مردم صورت پرست پنهانی / ولیک در نظر اهل دل هویدائی
ولا برای تماشا بهر طرف منگر / نگر بخویش که تو جان هر تماشائی
تو قطره‌ای که جدا گشته‌ای ز جوشش بحر / درآ به بحر که موج و گاه دریائی
چو نور چشم حسینی چگونه نشناسد / بهر لباس که ای نازنین بدر آئی

تو که شاه ملک حسنی و سریر و جاه داری
دل همچو من گدائی عجب ار نگاه داری

ز توام امید رحمت بکدام روی باشد
که نه غم ز تاب دیده نه خبر ز آه داری

ز میان ما هر دو یان رسدت بحسن دعوی
که چو آفتاب روشن ز دو رخ گواه داری

نپسند در دل من همه خار حسرت ای گل
تو مرا بهل در آنجا که نه جایگاه داری

در خلوت درون را چو بروی غیر بستم
پس از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه داری

خبری ز پیر کنعان چه شود اگر بپرسی
که تو یوسف زمانی کمر و کلاه داری

بحدیث شعر بندی حسین رو نگردان
بجمال آشنائی که بسر شاه داری

شبی از روی دلداری اگر دیدار بنمائی
چو خورشید جهان آرا همه عالم بیارائی

تو اندر پرده پنهان و جهان پر شورش از عشقت
قیامت باشد آن ساعت که از پرده برون آئی

نه صبر از تو بود ممکن اگر پنهان شوی یکدم
نه طاقت میکند یاری اگر دیدار بنمائی

گر از روی رضا یکدم نظر بر عالم اندازی
دری از روضهٔ رضوان بروی خلق بگشائی

تو با چندین نشانیها ز چشم خلق پنهانی
ولی در عین پنهانی بر عارف هویدائی

مشو غایب ز من یکدم که آرام دل و جانی
مرو از چشم من بیرون که نور چشم بینائی

جهان آئینه آمد صفا و روشنیش از تو
همه عالم سراسر تن تو تنها جان تنهائی

بلطفم سوی خود میکش که من ذره تو خورشیدی
بخویشم آشنائی ده که من قطره تو دریائی

حسین اشعار شیرینت جهان بگرفت عالم را
که طوطی را نمی‌شاید بعهد تو شکرخائی

نظر بحال دل خسته‌ام نمی‌فکنی
اگرچه روز و شب ای دوست در درون منی

صبا ز چین سر زلفت ار برد بوئی
بسی شکست که آرد بنافهٔ ختنی

صنم که عهد تو ایدوست نشکنم هرگز / تویی که خاطر من لحظه لحظه می شکنی
ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی / سزد که نام برآرم کنون بخوش سخنی
صنم که جان بوفاداری تو خواهم داد / تو گر وفا کنی ای نازنین و گر نکنی

حسین بی رخ تو میل انجمن نکند
که نور دیدهٔ عشاق و شمع انجمنی

من آن کسم که ندارم بجز گنه کاری / کجاست خود چو من اندر جهان گنه کاری
بهر که می نگرم تخم خیر می کارد / چو من ندید کسی در جهان گنه کاری
صنم که در همه عالم ندیده است کسی / چو من بدست هوا و هوس گرفتاری
خراب گشتهٔ مهر جمال مه رویی / ز پا فتاده ز دست هوای دلداری
دریغ عمر عزیزم که میشود ضایع / در آرزوی وصال بت جگرخواری
ستمگری صنمی شوخ دیدها کو را / بجز جفا و ستم نیست روز و شب کاری

نصیب یار مده دل حسین رنج ملش
که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سرو ناز رونق بستان ما تویی / ای نور دیده شمع شبستان ما تویی
از بار غم چه غم چو تویی دستگیر ما / وز درد دل چه باک چو درمان ما تویی
ما را بر آنچه حکم کنی اعتراض نیست / ما بنده ایم و حاکم و سلطان ما تویی
فرمان تو بر … اهلین … کار / گر گوییم که بنده فرمان ما تویی
گشتیم بطرهٔ تو شبی کز تطاولت / دیوانه ایم سلسله جنبان ما تویی
احوال ما بدوست بگو مو بمو از آنکه / واقف ز حال زار پریشان ما تویی
ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو / کارام روح و روح دل و جان ما تویی
گنج دل حسین نشد جای هیچکس / مانند گنج در دل ویران ما تویی

بسته ام دل بغم عشق پری رخساری
صنم سیم بری حور ملک کرداری

شادی خاطر هر شیفته غمگینی
مرهم سینهٔ هر سوخته بیماری

دلبری سرو قدی سیم بری مه روئی
بت شکر شکن و طوطی خوش گفتاری

هیچکس را نبود رغبت مشک تاتار
گر برد باد صبا از سر زلفش تاری

واقف حال دل غمزدگان نیست چو نیست
نه چو خوبان زمان عشوه ده غداری

گرچه پیش من دلخسته نیامد یکدم
بر دل خستهٔ من نیست ازو آزاری

ای حسین از سر جان بگذر و بگزین عشقش
که نباشد به ازین در همه عالم کاری

بیا بیا و مترسان مرا ز جان بازی
که هست پیش تو جان باختن کمین بازی

کجا بچشم تو آید نیاز مسکینی من
که نازنین جهانی و سر بسر نازی

به پیش قد تو چون سرو پای در گل ماند
نگوید او که کند دعوی سرافرازی

چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابرو
نظر بگوشهٔ چشمی بجانم اندازی

چگونه فاش شد اسرار عشقبازی من
اگر نه غمزهٔ شوخ تو کرد غمازی

چه طالع است ندانم که جان من سوزی
ولی چه بخت بدین خسته دل نپردازی

چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم
چو چنگ اگرچه مرا در کنار بنوازی

مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخشد
اگر نه با سر زلف تو کرده دمسازی

چنانکه در ره عشقت یگانه است حسین
تو نیز در همه عالم بحسن ممتازی

روزم چو شب تیره شد از درد جدائی
ای روشنی دیدهٔ غمدیده کجائی

حال من مجروح جگر خسته چه دانی
جانا چو نداری خبر از درد جدائی

گر بهر عیادت قدمی رنجه نکردی — یاری چه بمیرم بسر تربتم آیی
از خسته دلان وه که چه فریاد برآید — ناگه تو اگر از در عشاق درآیی
زانکه چو من صید غم عشق تو گردد — نی پای گریز است و نه امید رهایی
بیدرد دلارام نمی‌گیردم آری — ای درد دلارام تو ام عین دوایی

ما هیچ چو حسین از غم تو چاره نداریم
تو چارهٔ جان و دل بیچارهٔ مایی

مرا تا کی ز هجرانت بسوزد جان تنهایی — چه شد ای جان شیرینم که یکساعت نمی‌آیی
جهان شد تیره دور از تو بیا ای مونس جانم — که چون خورشید عالم را بیک پرتو بیارایی
بروت جان برافشاندن بمن شاید که مشتاقم — بغمزه بیدلان کشتن ترا زیبد که زیبایی
چه بیم از آتش سوزان خیالت با من ار سازد — چه سود از روضهٔ رضوان گر دیدار ننمایی
نقاب شب بروی خود کشد خورشید از خجلت — تو ای ماه ملک سیما چو از رخ پرده بگشایی
شدم خاک و هنوز از جان هوای دوست میورزم — ندارم حاصل از هستی بغیر از باد پیمایی
بامید وصال او تسلی میدهم دل را — ولی تا وصل درمانم تو ای محرم همی پایی
چو آمد بادهٔ صافی چه جای زهد ای صوفی — چو باشد یار من ساقی کجا باشد شکیبایی

جنون عشق تو پوشیدن حسین اکنون نمی‌باید
چو طاقت طاق شد دل را برآرد سر بشیدایی

گفتم دلا ببین که جفای که میکشی — وین درد دل ز بهر رضای که میکشی
از دشمنان کشند جفا بهر دوستان — چون دوست دشمن است برای که میکشی
هر کس که بر وفای حبیبی جفا کشد — یارب تو بر امید وفای که میکشی
چون [illegible] شکسته دلان [illegible] نشست — این درد را نه بهر دوای که میکشی
اورا سر هوای تو چون نیست بیش ازین — بیهوده درد سر بهوای که میکشی

کریم که از بلای تبانت گزیر نیست | باری نگر که بار بلای که میکشی

دل گفت شرمدار ازین گفتگو حسین
بکشای چشم من که جفای که میکشی

قد رعنا رخ زیبا لب شیرین داری | مقصد غارتگری عقل و دل و دین داری
حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت | نازنینا تو هم آن داری و هم این داری
جان من خسته بدان غمزهٔ فتان کردی | دل من بسته در آن طرهٔ پرچین داری
تو مسیحای همه خسته دلانی لیکن | کشتن عاشق سودازده آئین داری
بر رخت قطرهٔ خوی بر گل لاله ژاله است | باز بر صفحهٔ مه کوکبه پروین داری
چارهٔ درد من خسته شناسی لیکن | این قدر هست که قصد من مسکین داری

هیچ دلدار تو یاری بجهان نیست حسین
دیده بکشای تو هم چشم جهان بین داری

حیف آیدم که چون تو نگاری پریوشی | گردد ندیم و همنفس دیو ناخوشی
تا عالمی نسوزد ازین آه آتشین | از خون دیده میزنم آبی بر آتشی
عشاق را بقامت تو دل همی کشد | چون قد تو ندید کسی سرو دلکشی
سلطانیم نگر که همه شب بکوی تو | بالین ز خشت دارم و از خاک مفرشی
تا دید دل چو بر رخ تو خال عنبرین | دارم بسان زلف تو حال مشوشی
من نیز بودم آدمی و عقل داشتم | دیوانه گشتم از غم چون تو پریوشی

در روز حشر مست برآید حسین اگر
نوشد ز لعل تو می صافی بیغشی

ای در اقلیم معانی زده کوس شاهی | ملکت دانش شده ملک تو زمه تا ماهی
هرکه خاک ره تو تاج سر خود نکند | پیش ارباب معانی بود از بی راهی

هست افکار تو مشاطهٔ افکار عیوب　　که ز اسرار سراپردهٔ غیب آگاهی
خلق دنیی چو طفیلند و تویی حاصل کون　　اهل معنی همه خیلند و تو شاهنشاهی
درج حکمت چو بپوشی و در آیی در صف　　شیر بر بیشهٔ معنی کندت روباهی
المقدر هست قبول تو دران درگه رسد　　هردم از حکم قضا آنچه تو در میخواهی
از همه فضل و عنایات الهی نه بس است　　این سعادت که تو شایستهٔ آن درگاهی

گر بدامان وصالت نرسد نیست عجب
دست امید حسین از رحمت کوتاهی

آه کز ره کرم یار نکرد یاری　　سوختم از غم و نشد رنجه بغمگساری
بر سر صید خود مرا کشت و نگاهم نکرد　　لایق صید خسروی نیست چو من شکاری
چارهٔ کار عاشقان از پی زور و زر بود　　زور و زرم چو نیست هست چارهٔ بنده زاری
کبر و ریا نمیکنم بر در کبریای او　　عزت سرفرازیم مسکنت است و خواری
نیستم آتشی صفت سر بهوا نمی‌کشم　　بر درش آبروی من هست ز خاکساری
من بامید لطف تو آمده‌ام به پیش در　　بدرقهٔ طریق من هست امیدواری
با تن همچو برگ کاه کوه بلا همی کشم　　پیشهٔ عاشقان بود طاقت بردباری
شد ز علاج درد من عقل بعجز معترف　　زانکه ز عشق خورده‌ام ضربت زهرکاری

گر به نثارت آورم همچو حسین جان بکف
از رخ اهل دل کشم خجلت و شرمساری

تا ز حسن خویش عکسی در جهان انداختی　　عاشقان را آتش اندر خانمان انداختی
ریخته در کام هستی جرعهٔ از جام عشق　　شور و غوغا در زمین و آسمان انداختی
تا شناسد مر ترا در هر لباسی جان ما　　خلعت درد طلب بر دوش جان انداختی
هر که از عشق جمالت فرش هستی در ببست　　نطع اقبالش بملک جاودان انداختی

ز هوایت عالمی چون ذره بر هم میزند
تا ز مهر آوازه در کون و مکان آمد خفی

بحر وحدت را تموج داده از بهر ظهور
در تلاطم زان رشاشش بی کران آمد خفی

با جمال وحدت از اغیار باشد مختفی
صورت امواج کثرت در میان آمد خفی

در معنی و کف صورت ازین دریای ارزد
وقت جوشیدن هویدا و نهان آمد خفی

اهل وحدت از تموج کی شود زایل ولیک
هر زمان کوتاه بین را در گمان آمد خفی

کرده ترک عشق را سر لشکر عقل وجود
رسم عادت در اقالیم روان آمد خفی

سوختی در کهنه نفس خاشاک هستی حسین
ز آتش غیرت که در روی ناگهان آمد خفی

دلا چون در خم چوگان عشق دوست چون گوئی
اگر ضربت زند شاید که از خدمت [illegible]

اگر کشتن بود کامش ترا باید شدن رامش
نخواهی جستن از دامش که او شیر و تو آهو [illegible]

ز جام عشق اگر مستی بشو دست از غم هستی
چو در دلدار پیوستی ز غیر او چه پیچو [illegible]

ز شوق روی آن دلبر فدا کن مال و جان و سر
ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانه آ [illegible]

چو یار آمد بدلجوئی بهر جانب چه می پوئی
چو با الست آنچه میجوئی چرا آشفته سر [illegible]

ازین تخمیر آب و گل توئی مقصود ای بیدل
توئی دریای بی ساحل بصورت گر چه [illegible]

ز گوهرهای گنج سر بغواصی شوی آگه
درین دریا اگر گره دو دست از جان فر [illegible]

حسین از فیض سبحانی بشامی چون روحانی
که از نفحات ربانی ریاحین صبا بوئی

ای دوست سعی کن که بدست آوری کیا
گر یابدت ز عمر گرانمایه حاص [illegible]

بنشان بحشمت از سر حرمت چو توتیا
گردی که خیزد از اثر پای مقتد [illegible]

گر چشم مرحمت بگشائی بحال خلق
رحمی کنی به آئینه بر باشد سا [illegible]

چون خاک راه بر در ارباب دل نشین
باشد که بر تو یک نظر افتد ز کا [illegible]

بی روی زرد و سوز درون و سرشک لعل
در جمع اهل دل نشوی شمع محفلی

کشتی دل غریق محیط بلای اوست
کو باد رحمتی که رساند بساحلی

از عشق ساز بدرقهٔ راه ای حسین
بی راهبر کسی نبرد پی بمنزلی

اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری
ز جمع گوشه نشینان هزار دل ببری

بهر کسی که نمائی جمال خود هیهات
دریغ جان من از حسن خویش بیخبری

بنوش لعل لب خویش راحت روحی
به پیش غمزه اگرچه جراحت جگری

منم که شاهی عالم بهیچ نشمارم
اگر مرا تو کمینه غلام خود شمری

ز خاک من بمشامت رسد شمیم وفا
پس از وفات اگر تو بتربتم گذری

من و تو ایم یکی در مقام وحدت عشق
بصورت ارچه منم دیگر و توئم دیگری

اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست
با آه نیم شبی ساز و گریه سحری

جان و جهان فدایت ای آنکه به ز جانی
ذوقیست جان سپردن چون جان من می ستانی

مردن بداغ دردت عیشیست بی نهایت
کشتن قتیل عشقت عمریست جاودانی

از حال مست این هشیار نیست آگه
ساقی بیار جامی زان باده که دانی

چون گریهٔ دو چشم غماز حال من شد
بشگفت اگر بماند راز دلم نهانی

بی همدمان یکدل از زندگی چه حاصل
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

ای دوست جوی ای دل از خویش بی نشان شو
تا زو نشان بیابی در عین بی نشانی

ای مرغ سدره منزل بگشای بال و بر پر
زین خارزار صورت در گلشن معانی

یارب چه عیش باشد در گلشنی نشستن
کایمن بود بهارش از آفت خزانی

بر تخت ملک سرمد دارد حسین مسند
گر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی

راه اگر سوی خرابات مغان دریابی
دار و امید که اسرار نهان دریابی

از سر هستی موهوم سبک برخیزی
گر از آن ساقی جان رطل گران دریابی

دوست را گر ز دو جهان بستد و بیرون نشست
چو تبرا کنی از هر دو جهان دریابی

تا نشانی بود آن نام تو باقی در عشق
نیست ممکن که از او نام و نشان دریابی

خلوت دل که در و یار تو ماوی سازد
ادب آن نیست که اغیار در آن دریابی

گر دل از مهر هوای دگران برگیری
دوست را جانب خود دل نگران دریابی

همه تن خاک شو اندر ره دلدار حسین
تا رهی سوی سراپردهٔ جان دریابی

خجسته عید من آندم که چهره بگشائی
هلال عید ز ابروی خویش بنمائی

رسید عید و بهار آمد و جهان خوش شد
دلی چه سود از اینها مرا تو می‌بائی

اگر حدیث تو نبود چه حاصل از گوشم
وگر تو رخ ننمائی چه سود بینائی

بسوی روضهٔ رضوان نظر نگیرد ازم
اگر تو روضه بدیدار خود نیارائی

در آرزوی تو از جان نماند جز نفسی
چه شد که یک نفس ای جان من نمی‌آئی

دمی بیا که بروی تو جان برافشانم
که نیست بی تو مرا طاقت شکیبائی

لطافت همه خوبان ز حسن تو اثری است
زهی لطافت خوبی و حسن و زیبائی

برای دیدن حسن تو دیده میباید
وگرنه در همه اشیا بحسن پیدائی

حسین طلعت لیلی بچشم مجنون بین
که دوست را نسزد دیدهٔ تماشائی

خرم از درد تو ام زانرو که درمانم توئی
رفتی از چشم و لی پیوسته در جانم توئی

آنکه ما را درد دل پیش تو گفتن روی نیست
زانکه من پروانه‌ام شمع شبستانم توئی

بی گل رویت اگر چون یار گریم عیب نیست — من چو یعقوب حزینم ماه کنعانم توئی

بالب میگون و چشم پر خمار خویشتن — آنکه هردم میکند سرمست و حیرانم توئی

جان من هنگام خاموشی چو جانی در دلم — وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی

در پس هر پرده آنکو فتنها انگیختی — گرچه پنهان میکنی پیدا و پنهانم توئی

خواه چون چنگم نواز و خواه چون عودم بسوز — من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی

تا حیات تازه از عشق تو یابم چون حسین
جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم توئی

هردم ز پس پرده دل و دین بربائی — ای وای گر از پرده جمالی بنمائی

تا هیچکسی از تو خبردار نگردد — هردم بلباس دگر ای دوست برآئی

گفتی چو نقابی بکشائی همه سوزند — من سوخته آنکه نقابی بکشائی

چون لاله جگر سوخته از داغ فراقم — ای گل که از این غنچه صد تو بدر آئی

تو شاه جهانی و جهانی بتو محتاج — بر درگه تو پیشه من هست گدائی

نشگفت گرت میل جدائی بود از من — جان را بود آری ز بدن هم جدائی

پارینه حسین از قدمت داشت صفائی
ای یار وفا پیشه ام امسال کجائی

ای سرو ناز رونق بستان عالمی — وی نور دیده شمع شبستان عالمی

جان منی و بی تو مرا نیست زندگی — تنها نه جان من که تو خود جان عالمی

با خوبی خویش چو عالم ز لطف گرفته — اکنون درست گشت که سلطان عالمی

بیمار خویش را ز لب روح بخش خویش — درده شفا که عیسی دوران عالمی

گفتار تلخ از آن لب شیرین چو شکر است — ای جان من که خسرو خوبان عالمی

گریان چو ابر از تو و خندان چو لاله ام — ای تازه رو که تو گل خندان عالمی

گر در نظم من شود دست کوشوار جانان
می زیبدت که شاه سخندان عالمی

چون عالمست مظهر حسن و جمال دوست
ای دل غریب نیست که حیران عالمی

مقصود وصل همنفسان است ای حسین
زین عمر مختصر وزه که مهمان عالمی

گلی نازک ز گلزار معانی
شکفته بود بر شاخ جوانی

دریغا کانچنان گل یافت آفت
ز آسیب دم سرد خزانی

دریغا در فراق روی آن گل
خزان شد نو بهار زندگانی

گل از دستم بدر رفت و نرفته است
ز پای جان من خار نهانی

تو ای آسوده دل زخمی نخوردی
ز حال زار مهجور و جان چه دانی

کجائی ای انیس خاطر من
که مقصود دل و مطلوب جانی

تو بودی کام جانم چون برفتی
نخواهم من از این پس کامرانی

ز پا افتاده ام لطفی بفرمای
اگر دستم گرفتن میتوانی

حسین آماده کن زاد ره خویش
دو سه روزی که اینجا میهمانی

ای دل چه شد که خشک و تر عالم بسوختی
جانهای ما ز آه دمادم بسوختی

آتش بهفت خیمهٔ گردون زدی ز آه
و ز ناله چار گوشهٔ عالم بسوختی

صبر و قرار جان و دل من بهجر دوست
بر هم زدی و آن همه در هم بسوختی

درد ترا طبیب دوا چون کند که تو
جان هزار عیسی مریم بسوختی

گفتم که مرهمی بنهی بر جراحتم
تو هم بجای دادن مرهم بسوختی

آخر چه شد حسین که اندوه و آه خویش
کشت امید دودهٔ او هم بسوختی

فی الترجیعات

طلع العشق ایها العشاق — واستنارت بنوره الآفاق
رشتی من نور شوقه و به — اشرقت ارض قلبی المشتاق
پرتو افکند آنچنان بدری — که نه بیند زدور چرخ محاق
شده طالع چنان همی که ازو — پر ز خورشید گشت هفت طباق
مه وشان پیش طاق ابرویش — دعوی حسن در نهاد بطاق
یا رب این ماه را مباد افول — یا رب این وصل را مباد فراق
گرچه دیوانه گشته‌ام ای دل — زان پری صورت ملک اخلاق
دست در زن بشوق و گشت او — بهر معراج اهل عشق براق
چون بدرگاه یار یابی بار — پس تو ملنی بدیده عشاق

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

عشق رایات سلطنت افراخت — پس اقالیم عقل غارت ساخت
آن یکی را بسان عود بسوخت — وان دگر را مثال چنگ نواخت
شاهد روی پوش حجله غیب — پرده کبریا ز روی انداخت
تا نیاید بچشم ما جز دوست — بر سر غیر تیغ غیرت آخت
جانم از غیرتش چو آگه شد — خانه و دل ز غیر او پرداخت
دل من در قمارخانه عشق — بیکی ضربه هرچه داشت بباخت
پیش صراف عشق قلب بود — دل که در بوته بلا بگداخت
عالمی بسته شهی ست که او — علم عشق در جهان افراخت
در هوای هویتش جولان — کند آن کس که اسب همت تاخت

از کرم دوست چون تجلی کرد	گوید آن کس که سر عشق شناخت

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

طلعت عشق اگر عیان بینی	روی جانان بچشم جان بینی
از تلون اگر برون آئی	نقش یکرنگی جهان بینی
گر ز حبس خرد توانی رست	ساحت عشق بیکران بینی
منگر جز بوحدت نقاش	تا بکی نقش این و آن بینی
خانهٔ دل ز غیر خالی کن	تا درو روی دلستان بینی
بی نشان شو ز خویشتن ای دل	تا نشانی ز بی نشان بینی
در هوای هویت ار بپری	جای جولان ز لامکان بینی
طایر دل چو بال بگشاید	عرش را کمتر آشیان بینی
گوش اسرار چین بدست آور	تا ز هر ذره ترجمان بینی
گر ترا آرزوی دلدار است	دیده بگشای تا عیان بینی

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ای بدرگاه تو نیاز همه	روی تو قبلهٔ نماز همه
پرده از روی خویشتن برگیر	تا حقیقت شود مجاز همه
گاه گاهی دل مرا بنواز	ای شهنشاه دلنواز همه
ما غباری ز خاک پای توایم	آخر ای شاه سرفراز همه
مانده تنها بجستجوی تو ایم	از پی تست ترک و تاز همه
گرچه بیچاره ایم باکی نیست	کرم تست چاره ساز همه

تا زنیستان بی‌نیازی نشست　　با جهان تا نه تو نیاز همه
عاشقان گرچه راز دارا شند　　زاین سخن فاش گشت راز همه

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

هر گراول نه عاشقی خون شد　　محرم بارگاه بیچون شد
آنکه درمان خرید و دردش داد　　پیش ارباب عشق مغبون شد
سوخت جانم ز داغ غم لیکن　　شوقم از درد عشق افزون شد
شاهد عشق بود حجله نشین　　بالباس قیود بیرون شد
آنکه آزاد بود از چه و چون　　بستهٔ این چرا و آن چون شد
واندر آیینهٔ مظاهر خلق　　روی خود را چو دید مفتون شد
از سر ناظری و منظوری　　گاه لیلی و گاه مجنون شد
بگسل ای دل ز خویشتن که مسیح　　از تجرد به سوی گردون شد
دل ز قید صور چو یافت خلاص　　نوبت این حدیث اکنون شد

که جهان مظهرست وظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ای همه کائنات مست از تو　　خورده جام های الست از تو
تا تو ساقی دُردی دردی　　زاهدان گشته می‌پرست از تو
آخر ای شاهباز سدره نشین　　طایر جان ما نرست از تو
چون مگس می‌پرند شهبازان　　بر سر خویشتن و دست از تو
عقل کل با کمال دانش خویش　　گرد جستی ولی نجست از تو
داغها دارد از تو سر در دل　　زانکه بازار او شکست از تو

تو ورای اشارتی چه کنم — گرچه بالا پر است و پست از تو
خرم آن دل که در کشاکش عشق — نیست گردد ز خویش و هست از تو
عرش و کرسی ز عشق تو مستند — ما نه تنها شدیم مست از تو
چون تو اظهار خویشتن کردی — در دل خسته نقش بست از تو

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ساقیا بهر چارهٔ مخمور — آتش خمر را جهان کافور
غمزه از تو و هزار جنون — جرعه زان شراب و صد شر و شور
زان شرابی که از نشیمن خاک — های و هوئی ز مردگان قبور
بر سر خاک جرعه افشان — تا هویدا شود صفات نشور
با می و طلعت تو ای ساقی — فارغیم از بهشت و چهرهٔ حور
هر کسی را نظر به معشوقی — ما نداریم غیر تو منظور
احول است او که جز تو می بیند — آنچنان چشم بد ز روی تو دور
نتواند ترا شناخت مگر — دیده‌ای کز رخ تو دارد نور
تا بکی راز خود نهفته داریم — مستی ما نمیشود مستور
در تقیه دور مباش حسین — تا رسد سر این سخن بظهور

گر جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ما که از دی کشان خماریم — جام جم در نظر نمی‌آریم
گشته در فکر دوست مستغرق — از دو عالم فراغتی داریم
او چو ناز آورد نیاز آرم — ور بیازارد او نیازاریم

سر ما گر چه پایمال شود — دامن او ز دست نگذاریم

گر بجنت تجلی نکند — از نعیم بهشت بیزاریم

ور در آتش رویم همچو خلیل — با خیالش درون گلزاریم

آه اگر ناشناسی و حیرت — یار با ما و طالب یاریم

بندهٔ ماست هر کجا شاهی است — تا اسیر کمند دلداریم

گر نه بینیم غیر او چه عجب — ما که از واقفان اسراریم

ور بگوییم مسیح عیسی نیست — از تجلی چو غرق انواریم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

مدتی شد که مبتلای توایم — تو شهنشاه و ما گدای توایم

تا تو خورشید وش همی تابی — ما چو ذرات در هوای توایم

از شرف تاج تارک عرشیم — زانکه ای دوست خاکپای توایم

می نبندیم جز تو هیچ نگار — ما که عشاق بینوای توایم

میکشی ای دوست تیغ میکش باز — زانکه ما طالب رضای توایم

در وفایت طمع نمی‌بندیم — شکرگذار جور و جفای توایم

هر کسی از برای دلداری است — ما شکسته دلان برای توایم

قاصرم از ادای شکر هنوز — روز و شب گر چه در ثنای توایم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ای حریف شراب خانهٔ عشق — نوشش بادت می مغانهٔ عشق

جان تو شاهباز سدره نشین — دل تو مرغ آشیانهٔ عشق

تو با فسوس عقل گوش منه / بشنو از عاشقان فسانهٔ عشق
کی بساحل رسد دلم هیهات / در چنین بحر بیکرانهٔ عشق
بر جهان آستین بر افشانم / گر بهم سر بر آستانهٔ عشق
چون بعشق اند عاشقان زنده / ما نمیریم در زمانهٔ عشق
آتش اندر نهاد دوزخ زد / دل عاشق بیک زبانهٔ عشق
ای سواری که توسن دل را / کرده رام تازیانهٔ عشق
عشق صیاد مرغ جان من است / زلف و خال تو دام و دانهٔ عشق
ای مقید بقید هستی خویش / بشنو این قول از ترانهٔ عشق

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

عشق مطلق ز غیب روی نمود / تا از و کائنات یافت وجود
پرده ها می محض روی آدید / تا شدند از عطای او موجود
از یکی شاهدی که نیست جز او / گشت پیدا حدیث بود و نبود
عشق گاهی نیاز و گه ناز است / گاه ازان عابد است و گه معبود
پرتو ناز عشق آدم یافت / زان ملک ساجد آمد او مسجود
هر که او خاکپای عشق شود / عرش و کرسی بر و کنند سجود
برو در عشق مستقیم بمان / تا ترا عاقبت شود محمود
هر یکی ذره پرده رخ اوست / از رهد گاه غیب تا بشهود
آه از آن لحظه که بردارد / از رخ خویش پرده های قیود
ای بهستی خویشتن مغرور / مگر این نکته گوش تو نشود
که ببین اختلاف هستی ها / بگذر از ما و من پرستی ها

گنج پنهان عشق پیدا شد
جای او کنج هر سویدا شد

از هویت چو دوست کرد تنزل — همه عالم بدو هویدا شد
یار ما با کمال معشوقی — اولا عاشق دل ما شد
از رخ خود چو برگرفت نقاب — دیدهٔ دل بدوست بینا شد
واندران آینه مصیقل دل — حسن خود را چو دید شیدا شد
چون بیامیخت ظاهر و باطن — گاه مجنون و گاه لیلی شد
گرچه در پردهای شکل و صور — دوست مستور چون هیولی شد
بی جهات جمال او بدرید — پردهٔ خلق و آشکارا شد
عشق از غیرت آتشی افروخت — تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
چون ازین سر حسین شد آگه — بزبان فصیح گویا شد

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

آه کز روی دوست مهجوریم — یار با ما و ما ازو دوریم
طور هستی است مانع دیدار — همچو موسی اگرچه بر طوریم
ای مسیحای عشق پرسش نیغ — که ز هستی خویش رنجوریم
ساقیا زان خم آر دفع خمار — کز شراب الست مخموریم
ما ز صهبای عشق سرمستیم — نی حریف شراب انگوریم
ما بدیدار دوست مشتاقیم — نی طلبکار روضه و حوریم
نصرت پایدار چون زنفاست — طالب پای دار منصوریم
نظر از غیر دوست دوخته‌ایم — ما که حیران روی منظوریم

سود و سرمایه گو بر و ارزشت	چون بسودای دوست شهره‌ایم
ای که مشغول هستی خویشی	گر نگوئیم با تو معذوریم

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

در خرابات عشق مستانند	که دو عالم هیچ نستانند
گر چه از جمله آخر آمده‌اند	سابق از فارسان میدانند
اسب همت بتازیانهٔ شوق	بسوی لامکان همی رانند
ملک عالم به نیم جو نخرند	کاندر اقلیم فقر سلطانند
دیده از کل کون بر دوزند	لیکن از روی دوست نتوانند
چون دران آستانه ره یابند	آستین بر دو عالم افشانند
دل ز غیرت بغیر او ندهند	خود جز او در جهان نمی‌دانند
در رخ ساقی که میدانی	سالها شد که مست و حیرانند
آخر ای خستگان کوی وجود	چون مسیحای وقت ایشانند
از برای علاج اهل قیود	دمبدم زیر لب همی خوانند

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

حال دل هر کسی کجا داند	سر هر سینه را خدا داند
عقل بیگانه است در ره عشق	شرح این نکته آشنا داند
هر که فانی شود ز کبر و ریا	ره بدرگاه کبریا داند
آن که جان در ره نیاز دهد	لذت ناز دلربا داند
آنچنان کس ز عشق برنخورد	که بلا را به از عطا داند

در بلا هر که سوز و سازد / حال این زار مبتلا داند
خاک درگاه عشق را زشرف / روح قدسی چو توتیا داند
دل بین غیر او نمی‌داند / چون همه اوست خود کرا داند
هست احول کسی که در ره عشق / عاشقان را ز حق جدا داند
ای دل آن احول خطا بین را / بنصیحت بگوی تا داند

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

ما که حیران روی جانانیم / جان بدیدار او بر افشانیم
آه کز غایت تحیر خویش / دوست با ما و ما نمی‌دانیم
چون رخش گاه شمع هر جمعیم / گه چو زلفین او پریشانیم
گه ز هجران یار می‌سوزیم / گاه در روی دوست حیرانیم
خاک پایت اگر بدست آریم / بر سر و چشم خویش بنشانیم
عشق شاه است در ممالک تن / ما بجانش بطوع فرمانیم
کمر بندگیش چون بستیم / اندر اقلیم عشق سلطانیم
یک نفس نیست غایب از بر ما / آنچه پیوسته طالب آنیم
ای گرفتار درد هستی خویش / چون طبیبان عالم جانیم
پیش ما آی و چشم جان بگشای / تا بگوشش دلت فرو خوانیم

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

تا بناز تو نیاز دارد دل / درد و سوز و گداز دارد دل
هر که یکبار حسن روی تو دید / چون ز عشق تو باز دارد دل

پیش محراب ابرویت شب و روز
میل عقد نماز دارد دل

کار دل عاقبت شود محمود
گر طریق جواز دارد دل

از هوای جمال و قامت یار
بخت و عمر دراز دارد دل

تا نهد سر بر آستانهٔ دوست
عزم راه حجاز دارد دل

خانه از غیر یار خالی کرد
زانکه با دوست راز دارد دل

هر کسی را دل از کجی باشد
عاشق پاکباز دارد دل

چند گوئی دل حسین کجاست
آن بت دلنواز دارد دل

ای که آگه نه‌ای ز وحدت عشق
از تو نیست این نیاز دارد دل

که ببین اختلاف هستی‌ها
بگذر از ما و من پرستی‌ها

گشت شیدا دل بلا جویم
از که پرسم ترا کجا جویم

خلق بیگانه اند از غم عشق
بروم یار آشنا جویم

درد یار من است درمانم
با چنان درد کی دوا جویم

تا ابد کم مباد رنج دلم
گر من از دیگری شفا جویم

چون بلا نقد عشق را محک است
من بلا را به از عطا جویم

او که چون پردهٔ قیود درید
بعد از این این و آن چرا جویم

با وجودش ز اشعهٔ خورشید
سهو باشد اگر سها جویم

من نه صورت پرست بطالم
بخدا بندهٔ خدا جویم

ای مقید بنامرادی خویش
این مراد از تو دائما جویم

که ببین اختلاف هستی‌ها
بگذر از ما و من پرستی‌ها

هر که در راه عشق صادق نیست مطلع بر چنین دقایق نیست
آدمی بر گرفت امانت عشق آدمی نیست هر که عاشق نیست
دم مزن جز بعشق یارا می دل کز جز او همدم و موافق نیست
بت بود غیر دوست در ره عشق بت پرستیدن از تو لایق نیست
بلبل از گلستان گل جوید ورنه او بستهٔ حدائق نیست
کوی او جوی و روی او بنگر گر ترا روضه و شقایق نیست
هر که یکذره غیر می بیند در ره عشق جز منافق نیست
چون ز قید زمان بدر جستی لاحق از پیش رفت و سابق نیست
گفتنی گفتنی و لیکن چه کنم وقت افشای این حقایق نیست
مانع وصل دیدن من و تست بشنو از من کرت علایق نیست

که میان اختلاف هستی‌ها
بگذر از ما و من پرستی‌ها

همه عالم پر است از دلدار لَیسَ فِی الدّارِ غَیرُهُ دَیّار
نیست پوشیده آفتاب رخش دیدهٔ جوسی درخور دیدار
تا بسوزد ظلام قید وجود آفتابی بر آمد از اسرار
چون تو از خویشتن فنا گشتی گشت عالم پر از تجلّی یار
از خودی خود دست کناره گیر تا تو بینی نگار خود بکنار
اصل اعداد جز یکی نبود با شماری اگرچه شد بسیار
بی عدد زان سبب شده است عدد که یکی آن شماره کنی تکرار
قطع تکرار بایدت کردن تا بجز یک نیایدت بشمار
بگذر از بار نامهٔ هستی تا دوان بارگاه یابی بار

کشف اسرار بس دراز کشید / بهمین مختصر کنم گفتار

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از او و بین پرستی ها

کس نشد آگه از بدایت عشق / نیست جز نیستی نهایت عشق
عشق سرا پای ار کیمیاست / خود تو بین تا کجاست غایت عشق
همه چیز آیت نشان دارد / بی نشان گشتن است آیت عشق
تا کی از قال و قیل اهل عقل / بشنو از عاشقان حکایت عشق
اشک من لعل کرد و رویم زرد / هست ازین وجه ها کفایت عشق
بخدا هیچ طالبی بخدا / ره نبرد است بی هدایت عشق
دفتر درد عشق را کافی است / در هدایه مجو روایت عشق
شدن کار عالمی به نظام / هست موقوف یک عنایت عشق
هر زمانی بگوشش جان حسین / این خطاب آید از ولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

ای رخت آفتاب روشن دل / غم تو طایر نشیمن دل
بس قبای بقا که چاک زده است / دست عشقت گرفته دامن دل
سوخت از آه جان سوختگان / آتشی در زده بخرمن دل
رام گشته بتازیانهٔ شوق / دلدل تیز گام توسن دل
دل بدام بلا ز دیده فتاد / من مسکین ز شیوهٔ فن دل
آه ازین لشکر است دشمن شاد / وای ازین دیده دیده دشمن دل
غم تو خون دل ز دیده بخواست / ماند خونم بست بگردن دل

هر نفس نای وی است جان حسین　　که کند زمزمه از جوشش دل
هر دم از بلبلان نغمه سرایی　　قلقلی شنفید بگلشن دل

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

تا که عشق جهان نشد پیدا　　اثری از جهان نشد پیدا
تا دل از سوز ناز عشق نسوخت　　پرتو نور جان نشد پیدا
عشق تا جان ما نشانه نکرد　　خبر از بی‌نشان نشد پیدا
گفت کنز آبیان این نکته است　　آه کین نکته‌دان نشد پیدا
عشق تا جلوهٔ بدیع نکرد　　زین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشنوید نکتهٔ عشق　　که چنین داستان نشد پیدا
هیچ عاشق کنار دوست نیافت　　عشق تا در میان نشد پیدا
تا جهان است فتنه چون عشق است　　در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق نگفت　　در بیان و آن نشد پیدا

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

آه کاندر زمانه محرم نیست　　دم نیارم زدن که همدم نیست
تو بتو صد جراحت جان است　　که یکی را امید مرهم نیست
خلفی صدق از خلیفهٔ عشق　　در خلافت سرای آدم نیست
شادی سکنم بدولت عشق　　که کرم هیچ نیست غم هم نیست
من چو بیگانه‌ام ز خویش مرا　　سر خویشی به هر دو عالم نیست
صرف کردم بعشق هستی وجود　　که محبت ز کیمیا کم نیست

نازنینا حسین را دریاب　　که بقای حیات محکم نیست
بعزا قیم ماکشش که در قدست　　که بمیرم ز درد و غم نیست
دل این خاتم سلیمان است　　که جز این نکته نقش خاتم نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

اگر از عشق پیشوا یابی　　ره به درگاه کبریا یابی
در ره عشق اگر گدا گردی　　دولت قرب پادشا یابی
گر کنی چاک خرقهٔ هستی　　از لقای بدعت یابی
این سعادت بجستجو یابند　　جان من پس بجوی تا یابی
آستین بر جهان گر افشانی　　بر سر عرش استوا یابی
این مقام نیاز مند الست　　نازنینا تو این کجا یابی
درد نادیده کی دوا بینی　　رنج نابرده چون شفا یابی
کار ت از خلق گشت بر تو دراز　　بگذر از خلق تا خدا یابی
گوشه گیر و گوش دار حسین　　تا ز هر گوشه این ندا یابی

که مراد از همه جهان عشق است
همه عالم تن است و جان عشق است

عشق بازی طریق بازی نیست　　بجز از سوز و جان گدازی نیست
خرقه کان را بخون نمی شویند　　در ره عاشقی نمازی نیست
هر کرا عاقبت نشد محمود　　هر کرا و قابل نیازی نیست
باری اندر حریم خلوت ناز　　بار رهبر مرو زمی درازی نیست
بندهٔ عشق شو گزین خوشتر　　پادشاهی سرفرازی نیست

تو بدو دل نداده ورنه … کار او غیر دلنوازی نیست
کشته عشق کشته ام آری … چون من و او شهید و غازی نیست
چون حسین از فنای عشق شوی … بعد از این این سخن مجازی نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

گرچه ای عشق رهنمای منی … دشمن جان مبتلای منی
از تو یابم دوای هر دردی … گرچه تو درد بی دوای منی
اثری از دلم نشد پیدا … تا تو ای عشق دلربای منی
گر بصد عشوه خون من ریزی … راضیم زانکه خونبهای منی
از تو جاوید زنده خواهم بود … که تو جانان و جان فزای منی
کشته ام من ز خویش بیگانه … زان قفس باز کاشنای منی
پادشاه جهان شوم چو حسین … گر بگوئی که تو گدای منی
در بیان صفات خویش ای عشق … هم تو برگو که تو بجای منی

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشقست

هرچه گویم اسی نگار امروز … نه بخویشم فرو گذار امروز
شهریاری مرا بود از من … که ندارد بشهریار امروز
توتیائی برد ز خاک رهش … دیده دیده انتظار امروز
سوخت اغیار ز آتش غیرت … که تحمل نمود یار امروز
دل شوریده هرچه میطلبید … وارد آن جمله در کنار امروز
همچو منصور پای دار مرا … هست اقبال پایدار امروز

در خرابات عشق هست حسین — مست آن چشم پر خمار امروز
وه که خواهد شدن ز بیخویشی — سر این نکته آشکارا امروز

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

در خرابات عشق بیدل و مست — سیر و هم روز و شب سبو در دست
گرو عشق کرده جامهٔ جان — از پی جرعهٔ ز جام الست
گشته از درد دردمست خراب — با خراباتیان باده پرست
از سر هر چه بود دل برخاست — تا شود خاکپای اهل نشست
محرم بزم اهل درد نشد — تا دل از بند ننگ و نام نرست
مست تا گشته کس نشد هشیار — نیست نابوده کی توان شد هست
عشق در ملک دل چو سلطان شد — شحنهٔ عقل از میانه بجست
پیش هر کس درست گشت این قول — که حسین شکسته توبه شکست
چون گشادم سر جریدهٔ عشق — در دلم این حدیث نقش ببست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است جان عشق است

ای رند شرابخانهٔ عشق — وی مژده می مغانهٔ عشق
رسوای زمانه گشته امروز — بر یاد می شبانهٔ عشق
از هستی خویش بی نشان شو — گر می طلبی نشانهٔ عشق
افسون خرد چه می نیوشی — از ما بشنو فسانهٔ عشق
میدان که کناره نیست پیدا — در لجهٔ بیکرانهٔ عشق
آتش بجهان جان در انداخت — ای دل بسکی زبانهٔ عشق

گر سر طلبی بصدق در نه | سر بر در آستانهٔ عشق
شد دلدل دل بسوی حضرت | تا زن سبا زیانهٔ عشق
شهباز دل حسین بنشست | بر کوشهٔ آشیانهٔ عشق
چون یافت نوا مقام عشاق | از قول سمی و ترانهٔ عشق

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای ساقی اهل عشق برخیز | در جام صفای وفا ریز
زان باده که کز مجال توبه | ساقی چو توئی چه جای پرهیز
ز آمیزش خلق اگرچه پاکی | چون شیر و شکر بما در آمیز
رخساره با اهل تو بنمای | صد فتنه لعشوه برانگیز
بر آتش ما بریز آبی | هر دم چه زنی در آتش تیز
با من نفسی بساز ای بخت | چون دور فلک تو نیز مستیز
ای دل چو ره وفا سپردی | از جور و جفای دوست مگریز
فرهاد شناخت عشق شیرین | از درد خبر نداشت پرویز
ای کرده دل حسین غارت | با غمزهٔ طرهٔ دل آویز
بنشین که هزار فتنه برخاست | بی تو چه حکایتیست برخیز

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای از تو پر آفتاب خانه | بکشا ای در شرابخانه
در ده قدحی ز بادهٔ عشق | تا وارهم از کتابخانه
شد غرق عرق گل ای سمن بر | از شرم تو در کلابخانه

ای کرده نسیم سنبل تو پر نکهت مشک ناب خانه
بنما رخ خویش تا فکنند بر پرتو ماهتاب خانه
جنت که مقام راحت آمد بی دوست بود عذاب خانه
خواهم که چو ساکن خرابات یکدم شودم خراب خانه
گر دیده باستین بگیرم از اشک شود خراب خانه
از بهر شبی بتاب بر من وانگاه میان تاب خانه

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ساقی قدحی بده بمخمور زان می که مزاج اوست کافور
از باده پایدار کز وی شد طالب پای دار منصور
آن می که زیک فروغ جامش آفاق جهان شود پر از نور
آن می که زبوی جرعهٔ او افتاد کلیم پاره شد طور
ای ساقی اهل درد درده زان می که ز هستیم کند دور
رندی که ز میکده ترا یافت رغبت نکند بروضه و حور
راضی نشود بقصهٔ قیصر قانع نبود بتاج فغفور
با من همه عمر در وصالی در هستی خود من از تو مهجور
عمریست که از شراب عشقت مستی حسین نیست مستور
تا چند در انتظار باشیم از بهر علاج جان مخمور

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

آمد می عشق باز در جوش ای رند بیا و باده مینوش

آن دردی دردکش نیمش / روح القدس است و عقل مدهوش
گر دست دهد ز دست ساقی / بستان می عشق و خویش بفروش
چون ترک وجود خویش گوئی / بینی همه آرزو در آغوش
در میکده با مهی که دانی / می نوش شراب پند منیوش
آفاق پر است از او ولیکن / اشکال صور شده است روپوش
پیش آی بمنزل خرابات / دل کشته خراب و عقل مدهوش
تو با قدح حدق می حسین / می نوش حسین و باش خاموش
لی لی چو خم شراب اکنون / وقت است اگر بر آوری جوش
کوئی به نگار باده پیماست / گر بهر خدای چون شب دوش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ما توبهٔ زهد را شکستیم / در میکدهٔ مغان نشستیم
رسوای جهان ز دست عشقیم / یاری ببین که از چه رستیم
ما ترک وجود خویش کردیم / زیرا که صنم نمی پرستیم
با یار چو خلوتی گزیدیم / در بر رخ غیر او ببستیم
هر چند از او جفا کشیدیم / جستیم رضایش و بجستیم
با دردی درد او بسازیم / چون محرم مجلس الستیم
مانند حسین خسته هرگز / ما سینهٔ هیچکس نخستیم
ساقی ز شراب خانهٔ عشق / در ده قدحی که نیم مستیم
این آفت دین و غارت عقل / بازآ سوی که توبه بشکستیم
تا چند طریق زهد ورزیم / اکنون که ز ننگ و نام رستیم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

مانند قلندران قلاش | با یکدو حریف نغز و اوباش
خواهیم نشست در خرابات | صد طعنه ز اهل زهد گو باش
مائیم و شراب عشق بازی | هرچند که سرّ دل شود فاش
بیگانه شدم ز خویش و دیدم | در نقش وجود خویش نقاش
خورشید جهان فروز چون تافت | حاجت نبود بشمع و فراش
خورشید اگر چه هست پیدا | دیدن نتوان بچشم خفاش
بردی بکرشمه دل و دین | ای ساقی اهل عشق شاباش
تندی مکن ای نگار مخروش | وانگه دل اهل درد مخراش
بفروش حسین نقد هستی | آنگاه بدان نگار رخ پاش
میگوی بصد نیاز مستی | کز بهر حریف رند قلاش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

از کعبه و دیر بر کناریم | جز میکده منزلی نداریم
چون غمزهٔ دوست نیم مستیم | چون طرهٔ یار بیقراریم
پوینده نه از پی بهشتیم | سوزنده نه از شرار ناریم
آزاد ز دوزخیم و جنت | چون بی‌دل اختیار یاریم
مائیم و صبوح جاودانی | جان در قدمش اگر سپاریم
در ده قدحی ز باده دوش | ای ساقی جان که در خماریم
تو بندهٔ خود شمار ما را | هرچند که ما نه در شماریم

از بخشش بی کرانهٔ تو / مانند حسین امیدواریم
چون از پی جبر عذر این می / عمری است که ما در انتظاریم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای عشق که آفت زمانی / سرمایهٔ فتنهٔ جهانی
وز تو نتوان نمود پرهیز / مانند قضای آسمانی
افزون ز تخیلات وهمی / بیرون ز تصورات جانی
که آفت عقل بو الفضولی / که غارت جان ناتوانی
عالم ز تو ظاهر است لیکن / در عین ظهور خود نهانی
آفاق پر از نشانهٔ تست / با این همه پرتو از نشانی
ای دُر یتیم از چه بحری / وی لعل مذاب از چه کانی
گنج دل عاشق از تو گشته / گنجینهٔ عالم معانی
مشتاق جمال تست عاشق / تا کی ز حدیث لن ترانی
در مجلس دوستان محرم / هر لحظه برسم دوستکانی

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ما محرم عالم بقائیم / جویندهٔ دولت لقائیم
او گنج و جهان طلسم اعظم / مفتاح چنین طلسم مائیم
از کبر و ریا نفور گشتیم / چون واقف سر کبریائیم
مائیم خزانهٔ معانی / در صورت اگر چه بی‌نوائیم
از شاهی دهر عار داریم / هر چند که از صف گدائیم

چون لاله اگر چه داغ دل هست | چون غنچه دهن نمی‌گشائیم
هر چند جفا نماید آن یار | ما غیر وفا نمی‌نمائیم
بینیم جفا و مهر ورزیم | آخر نه مرید بو الوفائیم
گوینده نکتهٔ بلی ایم | جوینده دولت بلائیم
با سند حسین تا بکلّی | از هستی خویشتن برآئیم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

الا ای گوهر بحر مصفا | که در عالم توئی پنهان و پیدا
وجودت بهر اظهار کمالات | چو از غیب هویت شد هویدا
برای جلوهٔ عشق جهان سوز | ابی آئینه‌ها کردی ز اشیا
ز هر آئینه دیداری نمودی | بهر چشمی دگر کردی تماشا
جهان آسوده در کتم عدم بود | برآوردی ز عالم شور و غوغا
گهی با جان مجنون عشق بازی | گهی دلها ربی با حسن لیلا
تو هم عشقی و معشوقی و عاشق | تو هم دردی و هم اصل مداوا
توئی پیرایهٔ معشوق دلبر | توئی سرمایهٔ عشاق شیدا
نیاز وامق بیچاره از تست | هم از تو عشوه‌ها و ناز عذرا
بچشم عارفانت می‌نماید | جهان جمله تن و تو جان تنها
ولیکن عاشقان با دیده دوست | جهان کم دیده در نور تجلا
شناسندت بذاتیت امروز | که حاجت نیست اشیا را بفردا
سخن مستانه میگوید حسینت | که دادش ساقی عشق تو صهبا
منم معذور ای عشق ار نگویم | چو چشمم گشت در نورت بینا

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق رایت افراخت / ز صحرای عدم لشکر روان ساخت
بمیدان شهادت روی آورد / ز ملک غیب چون رایت برافراخت
خزینه خانهٔ اسم و صفت را / چو در بگشاد و خلق کون بنواخت
بحسن خود تجلی کرد اول / که می بایست کوی عاشقی باخت
دل عشاق را از آتش شوق / چو زر خالص اندر بوته بگداخت
شهنشه را درین جلباب صورت / بوحدت هیچکس چون باز نشناخت
درین عالم برای سلب پوشش / ز عشق آوازهٔ یغما درانداخت
صور چون گشت زایل جان عاشق / دل از اغیار بهر یار پرداخت
چو تیغ غیرت آن شاه یگانه / برای کشتن بیگانه می آخت
حسین آن دید و در میدان معنی / سمند باد پا زین گونه می تاخت

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جمالت یار گشتم / بجان خویشتن اغیار گشتم
چو دیدم هستی جاوید مطلق / من از هستی خود بیزار گشتم
مقام از آشیان عشق کردم / مقیم خانهٔ خمار گشتم
گشادم پر و بال جان چو عنقا / بکوه قاف چون طیار گشتم
زمانی در پس ظل خیالات / چو خفته بستهٔ بیزار گشتم
چو خورشید جمالت تافت بر من / از آن خواب گران بیدار گشتم
ببوی کشته عمری قانع از گل / سراسیمه بگرد خار گشتم

چو گلزار جمال خود نمودی / چو بلبل بر رخ گل زار گشتم
کجا در چشم من آید عیانی / چو با عشق تو یار غار گشتم
چو دیدم عیسی لخت کانی / من آشفته دل بیمار گشتم
چو با هستی مقید بودم اول / بگرد هر دری بسیار گشتم
چو حلقه پیش در خود را باندم / ندیدم خلوت اسرار گشتم
حسین آسا اگر گویم عجب نیست / چو از دیدار برخوردار گشتم

که در عالم نمی بینم بجز یار
وما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای قبلهٔ اهل معانی / که تو جان همه خلق جهانی
جهان را زندگی از تست زیرا / همه عالم تن و در وی تو جانی
تو جانی لیک از جسمی منزه / تو ماهی لیک اندر لامکانی
تو در پنهانی خویشی هویدا / تو در عین هویدائی نهانی
تو مستوری ز چشم اهل غفلت / اگرچه پیش اهل دل عیانی
ز قدوسی خود برتر ز عقلی / ز سبوحی برون از هر گمانی
جهان پر آیت حسن تو لیکن / چنین آیات خواندن تو توانی
ز خود خالی شو ای دل در ره عشق / که تا یابی لقای جاودانی
صدفهای قوالب چون شکستی / نماید گوهر بحر معانی
چو اندر عشق محو یار باشی / شناسی اینکت او را البته تانی
جمالش چون بچشم او ببینی / بگوئی اهسم بطور ترجانی

که در عالم نمی بینم بجز یار
وما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای برده آرام و قرارم که من بی تو سر عالم ندارم
بسوزد عالم و آدم بیکبار اگر آهی ز سوز دل برآرم
شب دوشینه در خمخانه عشق ز دُرد درد سیدای عقارم
بده امروز جام دیگر ای دوست که از درد می دردت درخمارم
تو ای عذرا چو از چشم برفتی من وامق چگونه خون نبارم
مرا معذور دار ای مردم چشم بخون دل همی شوید عذارم
مرا ای عشق برگیر از میانه که تا دلدار آید در کنارم
گر از بیگانه و خویشم برآری چه غم دارم توئی خویش و تبارم
گر از شادی عالم بی نصیبم چه غم چون هست دردت غمگسارم
ز غم شاید که مستانه بگویم چو از نور تجلی مست یارم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ساقی که از عشق تو مستم ز مستی رفت دین و دل ز دستم
بلی هستی من مستور نبود که من سرمست صهبای الستم
چگونه برنخیزم از سر عقل چو در خمخانهٔ عشقت نشستم
چو تو یکبار روی خود نمودی دو چشم از دیدن غیر تو بستم
بسوزان هستی من ز آتش عشق اگر دانی که یکدم بی تو هستم
چو نور هستی مطلق بدیدم ز قید هستی خود باز رستم
سنم پنجاه ساله عاشق ای ماه چو ماهی کی بود پروای شستم
نخواهم جست غیر قید عشقت بیکجستی چون ز جوی عقل جستم
من لخته ضرتها چشندم ولی هرگز دل مردم نخستم

بلند است اختر اقبال و بختم　　که بر درگاه تو چون خاک پستم
حسین آسا بگویم بی تحاشا　　چو از جام تجلای تو مستم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

زهی جانی که جانانش تو باشی　　خوشا دردی که درمانش تو باشی
قدم سازند از سر عاشقانت　　در آن راهی که پایانش تو باشی
بزخم تیغ دشمن طالب دوست　　کجا سیرد اگر جانش تو باشی
خلیل الله ز آتش کی هراسد　　چو در آتش نگهبانش تو باشی
چرا یوسف به تنگ آید ز زندان　　چو راحت بخش زندانش تو باشی
همیشه عاقبت محمود باشد　　در آن کاری که سامانش تو باشی
نباشد میل شاهی دو عالم　　گدائی را که سلطانش تو باشی
بعالم کی نظر اندازد آن کس　　که نور چشم گریانش تو باشی
چو پروانه چرا عاشق نسوزد　　اگر شمع شبستانش تو باشی
چو جانان خلوتی در جان گزیند　　دلا باید که دربانش تو باشی
چو عید اکبر از دیدار یابد　　به تیر عشق قربانش تو باشی
اگر فرمان بجانبازی کند دوست　　غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین ای عشق هر ساعت بگوید　　اگر یار سخندانش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

طلع العشق من وراء حجاب　　فافتحوا العین یا اولی الالباب
همه آفاق از تجلی عشق　　پر شد از آفتاب عالمتاب

دوست در خانه بی حجاب نشست — غیبوا الحافظین عند الباب
صار دار السلام منه البیت — فادخلوا فیه ایها الاحباب
واسمعوا من لسان رحمته — طبتم خالدین یا اصحاب
بی ادب بر بساط پای منه — عشق خود چیست سر بسر آداب
بهر مهمانیش مهیا ساز — از دل و دیده ات کباب و شراب
خبر تو گر خراب گشت حسین — گنج شاهی بجو بکنج خراب
عشق معنی شناس پیدا کن — بعد از آن این حدیث را دریاب

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل ار عشق دلربا داری — سر سودای خود چرا داری
در طریق وفا ز روی صفا — جان کن ایثار اگر وفا داری
دلق فانی اگر برفت چه باک — گر بقای ابد قبا داری
بگسل از غیر دوست از غیرت — تو بجز دوست خود کرا داری
قلب در بوته بلا بگداز — که سر علم کیمیا داری
یار اندر کنار می کشدت — ز و جدائی چرا روا داری
او چو یک لحظه نیست از تو جدا — چند خود را از و جدا داری
نیست کبر و ریا سزاوارت — که صفتهای کبریا داری
چند گوئی که هیچ نیست مرا — همه داری چو عشق ما داری
بگذر از صورت و بگوی حسین — دل بمعنی چو آشنا داری

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

عشق جز پرتو ولایت نیست | جز صفای دل عنایت نیست
دفتر ورد عشق را کافیست | در هدایا ز و روایت نیست
دامن عشق گیر در ره دوست | گر جز او رهبر هدایت نیست
در مقامی که عشق باز ایستد | عقل را دانش و کفایت نیست
زان مصاحف که سر عشق در اوست | سورهٔ یوسفی یک آیت نیست
کی شناسی رموز ما اوحی | گر در آیت ترا درایت نیست
عشق چون از صفات بیچونست | هرگزش ابتدا و غایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران | علم عشق را نهایت نیست
هر دم از درد او بنال حسین | در ره دوستی شکایت نیست
چون بمعنی رسیدهٔ ای دل | فاش گو حاجت کنایت نیست

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای مصفا ز تو صبوح و صباح | روح ما را سینه بخش ارواح
روح راحت نیابد ار نرسد | راح قدسی ز عالم ارواح
مطربا نغمه بزن که از دست | طایر روح را جناح نجاح
ساقیا جرعه‌های غیب بریز | بر سر خاکیان ز بن افراح
جان از آن جرعه‌هاست دل زنده | که ز اقداح کرده ایم قداح
سینه مشکوة و دل زجاجه اوست | نور عشق ریخت درو مصباح
در دلهای ما بعالم غیب | تو برحمت گشای ای فتاح
کشف سری برآید از کشاف | قفل دل کی گشاید از مفتاح
لوح دل را بشو حسین ز غیر | تا ببینی نوشته بر الواح

گر جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل ار آشنای این کوئی — وصل بیگانگان چه میجوئی
بگذر از خود که در حریم وصال — در نگنجی اگر چه یکسوئی
شسته گردد گلیم اقبالت — دست از خویشتن اگر شوئی
رقص باکن ز زخم چوگانش — که بمیدان عشق چون گوئی
جوی جویان بسوی دریا رو — از چه سرگشته اندرین جوئی
چون بدان بحر آشنا گشتی — بکش از تن لباس ور توئی
غرقه بحر وحدت ار باشی — خود نماند توئی و هم اوئی
رو سوی لامکان بیار حسین — تا بری ره بسوی بی سوئی
چون بمعنی رسیدی از صورت — از تو زیبا بود اگر گوئی

گر جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

طرفه بی نام و بی نشان که منم — بو العجب ظاهر و نهان که منم
چون تو با خویشتن گرفتاری — کی شناسی مرا چنان که منم
نجند انیم جو نمی ارزد — دو جهان اندران جهان که منم
فلک را حباب بشمارم — در چنین بحر بیکران که منم
جمله از من خبر دهند ولیک — بزبان نامده است آن که منم
گرچه آنم که تو منیدانی — آنچه دانسته بدان که منم
بسته باشد همیشه راه فنا — در چنین ملک جاودان که منم
گفتنم از حسین گیر کنار — گو کنار اندرین میان که منم

ای معانی شناس نیست بدیع — گر بگویم درین بیان که منم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل مبتلای هرجائی — اندرین خاکدان چه می پائی
کمترین آشیانه ذات سدره است — چونکه پرواز بال بگشائی
قدسیان بر تو جمله رشک برند — گر تو یکدم جمال بنمائی
وصف ذاتت نمیتوانم گفت — گر تو اندر صفت نمی آئی
قطره چون به بحر غرقه شود — گاه موجی و گاه دریائی
خود ز دریا شنو که میگوید — ما توئیم ای حبیب تو مائی
هم تو در خود جمال ما بنگر — که تو آئینه مصفائی
بلکه هم ناظری و هم منظور — اندران مرتبت که یکتائی
از تو زیبد حسین اگر گوئی — چون بچشم حبیب بینائی

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

مظهر کبریا ماییم — سایهٔ رحمت خدا ماییم
تو مس ناسره بیا بسپار — آنگهی بین که کیمیا ماییم
قطره گوهری کنیم از آنکه — بحر فیاض با صفا ماییم
خضر از ما چشید آب حیات — زانکه سر چشمهٔ بقا ماییم
راه دریای وحدت از ما پرس — کاندران بحر آشنا ماییم
نقش دیدار دوست در ما بین — زانکه آئینهٔ لقا ماییم
در اقالیم اجتبا امروز — صاحب رایت لوا ماییم

هر مریضی ز ما شفا یابد	که مسیحای جان فزا مائیم
جان عالم اگرچه جانان است	ما نیاییم گفت تا مائیم

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

اخر ای جان جملهٔ اشیا تو	هم نهانی و هم هویدا تو
پرده از کاینات ساخته	در پس پرده آشکارا تو
در پس پرده های گوناگون	هم تماشا گر و تماشا تو
در مقامیکه نفی و اثبات است	ما همه لای محض و الا تو
همه تن چشم گشته ام ای عشق	تا تماشای جمال خود را تو
تو بهر چهره نموده جمال	هم بهر دیده گشته بینا تو
از سر ناظری و منظوری	گاه مجنون و گاه لیلا تو
در طریق ظهور و ستر بطون	ظاهر ما و باطن ما تو
بار دیگر بگوئی چون هستی	بزبان حسین گویا تو

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

خاتمه

سُبحانک لاعلم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ایها الناس بطلبید نعمای خدا   نعمت تازه دهم با همه وز جمله جدا
پیداست که مقامیکه مارا بحق رساند بجز عشق نبوده است که گفته اند آنکه تا حق
رساندت عشق است   غیر حق آنچه باشد آن فسق است   عشق را دو وجه قرار داده
یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم این مجاز را نردبان حقیقت گفته اند
اگر بوسیلهٔ این نردبان بحقیقت نرسیدناش فسق گردید و هر که درین عالم غفلت مبتلا
ماند هرگاه دروازهٔ حقیقت برو باز کنند بصد حسرت میگوید یا لیتنی لم اتخذ فلانا
خلیلا پس همین عشق است که باعلا علیین میرساند و عکسش باسفل السافلین میکشاند
پس صاحبدلان همین عشق مجاز را بگندم تشبیه کرده و عشق حقیقی از ترک آن پیدا میشود
ازینجاست که سرور متقیان و امام الانس والجان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
گندم نخورد و آدم تا گندم نخورده بود در عالم حقیقت ماند همینکه یکدانه از حلق
او فرو شد در مجاز افتاد پس منتهای این تا بهشت است و بس و بهشت امکانی
بیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام است وفیها ما تشتهیه
الانفس وتلذ الاعین نمونهٔ آن در دنیا هم موجود است که فیها فاکهة ونخل
ورمان پس هر که برین نمونه اکتفا کرد و بر مکین نگاه نکرد ابله است ازینجاست که
گفته اند اهل الجنة بله و هر که عاقل است کی بمکان فرود می آورد که مشتاق
مکین است ما زاغ البصر وما طغی شان اوست همین مقام عشق است که
گفته شد   فرد   تنگ است عاشقان ترا جنت برین   سوی مکان نگه نکند عاشق
مکین   پس منتهاء عبادات زهد خشک که ظاهر شریعت است همین تا بهشت است
و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است

لذات آن مثل لذات بهشت بچشم وگوش وکام تعلق ندارد پس این لذت بنفسه
وروحانی که از مرتبه ذائقه وباصره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
هرکه بدین مقام بهشت نیست عاقل است وآنکه مثل زاهد خشک است بدرجه اول
ظاهر شریعت بر لذات چشم وگوش وکام که نامش بهشت است دل نهاده به
نسبت این عاقل عاشق لیکن البته ابله است چنانچه فتوی جنید بغدادی
در مصطلح شریعت بر قتل حسین منصور گواهی واضح وبرهانی لایح است چه
خوب گفته خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمه الهی زاهد از تو حور میخواهد قصورش
بین بجنت میگریزد از درت یا رب شورش بین وشرف انسان بر بهائم بعلم و
عقل است که عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ عبارت
ازین مقام است که ملائکه بمقابله آدم لا علم لنا گفتند ودر بارگاه عشق علم و
عقل را بار نیست هرگاه عقل از سر بدر رود وهوش وحواس وادراک نمی ماند واین همه
تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
بهائم است بلکه در طاقت وتوانائی هزار مرتبه از بهائم کمتر اگر در مقام عشق بزوال
عقل لازم والسته شود لازم آید که بهائم غیر ذو العقول را بر انسان ذو العقول
مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل بر حیوان
بود کجا باقی بماند لاجرم در حق این نکته بسی دلها خون شده وره بجائی نبرده اند
درچنین حال بنگر بدیوان معارف عنوان قتیل فی سبیل الله غرقه دریای مواج
حسین منصور حلاج که در عالم حق کلام عزیز الوجود بل عدیم الوجود وبی نظیر است
اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل وشریعت وطریقت ومعرفت جمع کرده صورت
واقعی را بچشم ظاهر وا نموده وعشق مجاز را بحقیقت رسانیده بها تا چون کیمیا
نادر الوجود وکمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در اینوقت اقل احباب میرزا محمد

ملک الکتاب برای ملاحظهٔ اصحاب معرفت این مجموعهٔ محجوبهٔ زیبا جمال را در ماه شعبان المعظم از مکمن طبع بعرصهٔ ظهور منور نموده بکمال دقت بر تصحیح آن کوشید

ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ

الْعَظِيمِ

در تاریخ فرماید جناب مستطاب فضایل و کمالات اکتساب الحاج محمد حسین تاجر صاحب حسب الخواهش عالیجاه عزت و سعادت همراه آقا میرزا محمد ملک الکتاب

جهان شد از معارف شاد و معمور	مدامی در ثنا اسرار مستور
بخوان تاریخ سردار طریقت	عیان شد بی نشان دیوان منصور
	٤٣٥ ٤١٣ ٧١ ٣٨٦

کتبه عبد المذنب العاصی میرزا داود شیرازی

در بندر معمورهٔ بمبئی در چاپخانهٔ علوی
بزیور طبع محلی گردید
فی شهر شعبان المعظم
سنه ١٣٠٥

م م
م

شرح حال سراج و هاج حسین بن منصور حلاج رحمة الله علیه

ابوالمغیث حسین بن منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و سرمست جام اذواق حلاج
اسرار و کشاف استار بود سمعانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضای فارس است
و در دارالمؤمنین شوشتر نشو و نما یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبدالله اشتغال
نموده آنگاه در سن هیجده سالگی از آنجا ببغداد رفت و با صوفیه آمیزش نموده
در صحبت جنید و ابوالحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده کدخدا شد باز با جمعی
فقراء ببغداد رفت و از آنجا بمکه و از مکه ببغداد مراجعت نمود و بزیارت جنید رفته
و از او مسئله پرسید و او جواب نفرمود و با او گفت تو در این مسئله مدعی پس حسین را
همین آزرده شده بشوشتر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در این مرتبه او را وقعی
در دل مردم بهم رسید تا آنکه اکثر ابنای زمان بر او حسد بردند آنگاه پنجسال از شوشتر
غایب شده بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا بسیستان و از آنجا بفارس رفت
در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تصنیفها
نمود و در آنجا او را عبدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس باهواز رفت و فرزند
خود را احمد نام از شوشتر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامات
شده از اسرار مردم و ضمایر ایشان خبر میداد و بنابراین او را حلاج الاسرار میگفتند
تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد از آن ببصره آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره
رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابویعقوب نهرجوری با او ملاقات کرد و در
مقام انکار او شد آنگاه ببصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا باز باهواز آمده و
ازاهواز ببغداد و از بغداد باز بمکه رفت و بعد از این سفر ببلاد شرک مانند چین

و ترکستان در آمد و خانه و عقار بهم رسانید پس حجبی انقلابی ظاهر شد محمد بن داود
و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم با تیر بر او متغیر ساختند که انا الحق میگوید
تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد او را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علما
حاضر ساخت و علمای آن دیانت بحجت و امر وزیر باباحه خون حسین محضر نوشتند
و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دو هزار تازیانه او را
بزنند اگر بمیرد فبها و الّا سر او را از بدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و
هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آهی نکشید و همین خدا خدا میگفت پس او را
بردند تا بدارش کشند مخلوق بدو را گرد آمده بودند و او نگاه میکرد و میگفت
حق حق حق انا الحق درآنحال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز
بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دوم روزم بسوزند و سیم روزم
بر باد دهند خادم وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار اگر نه او ترا
مشغول گرداند پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در
اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت
میخرامید با بندهای گران و نعره زنان میگفت حق حق حق تا بزیر دارش بردند و
بر دار داد و گفت معراج مردان عشق است میزری بر میان بست و طیلسان بر افگند
دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند چون بر سر دار
شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقرّان تو ایم و
منکران که سنگت خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شما را یک
ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظن بیش نیست و ایشان از قوت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع پس
شبلی در برابر آمد و آواز بلند بانگ کرد و گفت اولم ننهک عن العالمین

و گفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین مقام این است که می بینی گفت بلندتر
کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداخت شبلی گلی در
انداخت حلاج آهی کرد گفتند آخر این همه سنگ انداختند هیچ نگفتی ازین
گل آه کردی گفت آنها نمیدانند معذورند ازو سختم می آید که داند و نمی بایداند اخت
پس دستش ببریدند خنده زد گفتند چیست گفت الحمد لله که دست ما را
ببریدند مرد آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش
میر باید ببرد پس پایش را ببریدند تبسمی کرد و گفت بدین پای که سفر خاکی کردمی قدمی
دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بر روی
مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان گذارند وضو را
چنین باید کرد پس چشمهایش را برکندند افغان از خلایق برخاست بعضی می
گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفت چندان
صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای من
میدارند محرومشان مکن و ازین دولتشان بی نصیب مگردان الحمد لله اگر دست
و پای من ببریدند در کوی تو ببریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در مشاهده جلال
تو بود و اگر سرم از و نقصانی پذیرد بد باشد پس گوش و بینی او را ببریدند
و آخر کلمه که آن متکلم شد این بود که حسب الواحد افراد الواحد له و این
آیت برخواند یَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِیْنَ لَا یُؤْمِنُوْنَ بِهَا وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا
مُشْفِقُوْنَ مِنْهَا وَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهَا الْحَقُّ مِنْ رَّبِّکَ و از ابو اسحاق رازی نقل
نموده که وقتی که او را صلب مینمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که
میگفت اِلٰهِیْ اَصْبَحْتُ فِیْ دَارِ الرَّغَائِبِ اَنْظُرُ اِلَی الْعَجَائِبِ اِلٰهِیْ اِنَّکَ تَتَوَدَّدُ
اِلٰی مَنْ یُؤْذِیْکَ فَکَیْفَ مَنْ یُؤْذٰی فِیْکَ در میان سر بریدن تبسمی نموده

جان داد حسین منصور کو می قضا را از حق به بیابان رضا انداخت و از هر یک بند

او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او کردنی و کشتنی بماند

همچنان انا الحق میگفت پس از آن از سر پاره آواز انا الحق می آمد بسوختند و

خاکسترش را در دجله ریختند از آن همان آواز می آمد پس از اهل طریقت

این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را بزیر دار خفته

بودم آوازی میشنودم که اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا

فهذا جزاء من یفشی سرنا شعر خواجه علیه الرحمه گواه است گفت آن یار کزو

گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد مخفی نماناد

که سبب کشتن حسین منصور از قراریکه در کتاب انساب سمعانی و کتاب

معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که

حسین منصور مردم را بامام محمد مهدی علیه السلام دعوت میکرد و مردم را

گفت که عنقریب از طالقان دیلم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفته

به بغداد روانه نموده خفه نمودند و از اینجا معلوم میشود که حسین منصور انتساب بمذهب

امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم بحضرت آنحضرت شورانیدن

مردم بر خلفای عباسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند و لهذا بوجهی که در کتاب

سمعانی مذکور است شبلی و ابن عطای بغدادی و ابراهیم بن محمد نصرآبادی نیشابوری

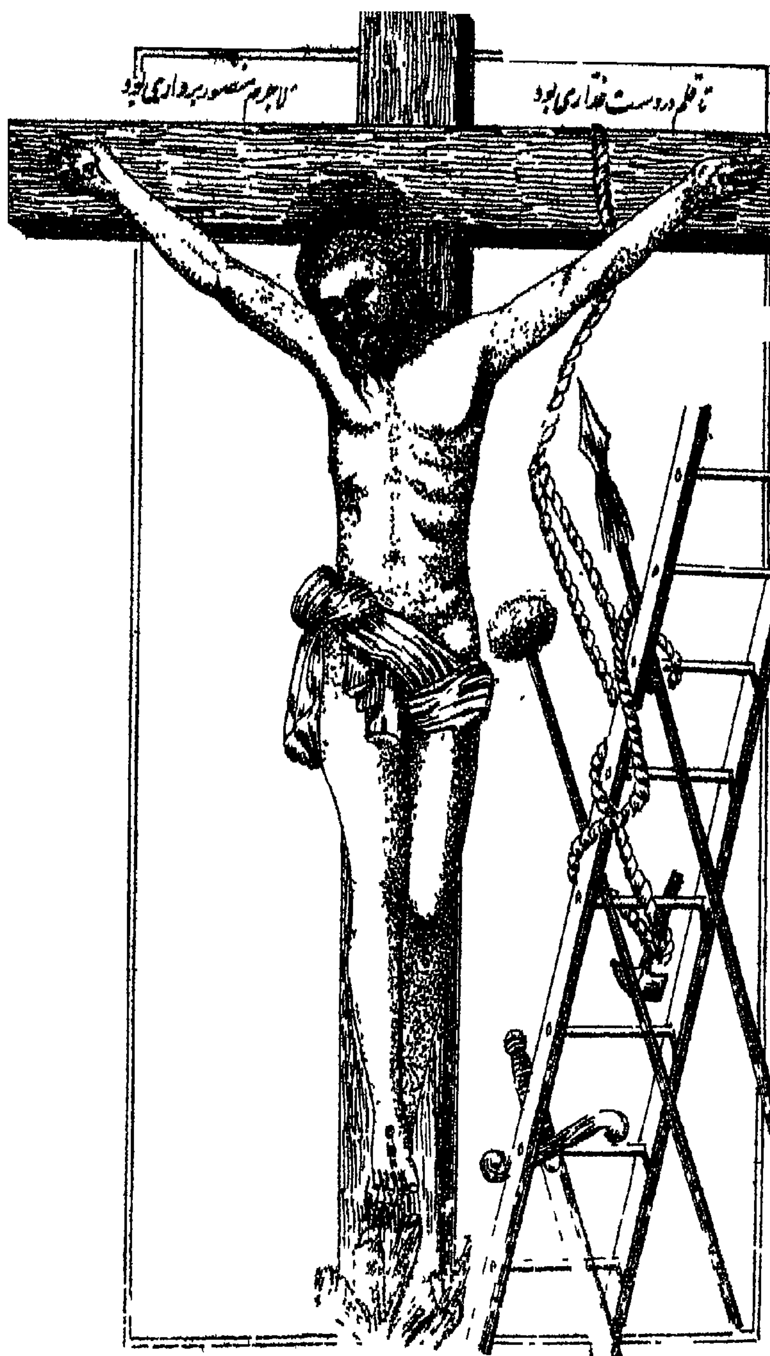
تصحیح حال وی نموده بر اقوال او نموده اند و در وصف او عالم ربانی فرموده اند مقرر است

که آنچه ازین طایفه در اوقات سکر و حال از قول و فعل مستانه واقع میشود

محققان علماء شریعت در توجیه آن میکوشند عفو و اغماض

بر آن می پوشند

بپوشش دامن عفو بذلت من بسپار | که آبروی موحد به تیغ در نزد


تا قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور بر داری بود